

برج فرازان

Barbara W. Tuchman
The Proud Tower
A Portrait of the World Before the War: 1890-1914
New York, The Macmillan Co., 1966

Tuchman, Barbara Wertheim	تا کمن، باربارا ورتهايم، ۱۹۱۲-۱۹۸۹ م. برج فرازان؛ باربارا تا کمن؛ مترجم عزت‌الله فولادوند. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۰. ۶۹۶ + ۱۶ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-116-4 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.	یادداشت: یادداشت:
<i>The Proud Tower: A Portrait of the World Before the War: 1890-1914</i>	عنوان اصلی: تاریخ جدید - قرن ۲۰ م. فولادوند، عزت‌الله، ۱۳۱۴ - ۱۳۹۰ ۴ ب ۲ ت / D۳۹۸ ۹۰۹ / ۸۲۱	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۵۰۰۱۴۹

برج فرازان

باربارا تاکنن

مترجم
عزت‌الله فولادوند



نسترمایه

تهران

۱۳۹۲

برج فرازان

نویسنده مترجم	باربارا تاکمن عزت‌الله فولادوند
چاپ اول تیراژ	بهار ۱۳۹۲ ۱۰۰۰ نسخه
مدیر هنری حرف‌نگار لیتوگرافی چاپ متن و جلد چاپ صحافی	حسین سجادی سپیده گرافیک‌گستر صنوبر سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۱۶-۴
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

فهرست

۷	مقدمه مترجم	
۳۵	پیشگفتار	
۳۹	<p style="text-align: center;">آنا رشیستها: ۱۸۹۰-۱۹۱۴</p> <p style="text-align: center;">آرمان و عمل</p>	۱
۱۰۹	<p style="text-align: center;">انگلستان: ۱۸۹۵-۱۹۰۲</p> <p style="text-align: center;">بزرگان قوم</p>	۲
۱۹۱	<p style="text-align: center;">ایالات متحد امریکا: ۱۸۹۰-۱۹۰۲</p> <p style="text-align: center;">پایان رؤیا</p>	۳
۲۶۳	<p style="text-align: center;">فرانسه: ۱۸۹۴-۱۸۹۹</p> <p style="text-align: center;">«من طالب بیکارم!»</p>	۴
۳۴۱	<p style="text-align: center;">لاسه: ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷</p> <p style="text-align: center;">طبل پیوسته بانگ</p>	۵
۴۲۳	<p style="text-align: center;">آلمان: ۱۸۹۰-۱۹۱۴</p> <p style="text-align: center;">«حال و هوای نرونیسم»</p>	۶
۵۰۵	<p style="text-align: center;">انگلستان: ۱۹۰۲-۱۹۱۱</p> <p style="text-align: center;">انتقال قدرت</p>	۷
۵۷۹	<p style="text-align: center;">سوسیالیستها: ۱۸۹۰-۱۹۱۴</p> <p style="text-align: center;">مرگ ژورس</p>	۸
۶۵۵	پی نوشت	
۶۵۷	کتابنامه	
۶۶۹	فهرست راهنما	

چشم می‌دوزد هیولانی به شهر
مرگ از برجی فرازان، دیوسا
— ادگار آلن پو —

مقدمه مترجم

مورخان آغاز قرون جدید در تاریخ اروپا را سال ۱۴۵۳ میلادی حساب می‌کنند که قسطنطنیه (استانبول فعلی) به دست سلطان محمد فاتح و ترکان عثمانی گشوده شد و امپراتوری بیزانس برافتاد. واقعه دورانساز بعدی که غرب را زیر و زبر کرد و دنیا را تکان داد و پس‌لرزه‌های آن تا امروز ادامه دارد، انقلاب کبیر فرانسه در ۱۷۸۹ بود. جهان امروزی غرب عمدتاً زاییده آن انقلاب در آستانه قرن نوزدهم است.

دو مرزی که تحولات قرن نوزدهم در فاصله آنها صورت پذیرفت و از یکی آغاز شد و به دیگری انجامید، انقلاب کبیر فرانسه از یک‌سو، و جنگ جهانی اول از سوی دیگر بود. جنگ جهانی اول در ۱۹۱۴ آغاز شد. وقوع آن حاصل بسیاری روندها در جامعه و فرهنگ و سیاستهای داخلی و دیپلماسی اروپا در سده نوزدهم بود. هرچه زمان به پایان قرن نزدیکتر می‌شد، شدت و شتاب تحولات نیز فزونی می‌گرفت — تا جایی که اگر کسی به حتمیت در تاریخ عقیده داشت، به نظر می‌رسید دیگر گریز یا گزیری از آن جنگ ممکن نیست.

جنگ جهانی اول فقط چهار سال — از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ — به درازا کشید، ولی بزرگترین، پرمنازترین، خونین‌ترین، و (از نظر آینده دنیا) سرنوشت‌سازترین جنگی بود که تا آن زمان بشر به خود دیده بود. در این جنگ، آلمان، اتریش-هنگری، عثمانی و بلغارستان (دول مرکزی) با بریتانیا، فرانسه، روسیه، ایتالیا، ایالات متحده امریکا، ژاپن، بلژیک، صربستان، مونته‌نگرو، یونان، پرتغال و رومانی (متفقین) وارد کارزار شدند، و پای بسیاری از کشورهای دیگر نیز (از جمله میهن ما) مستقیماً یا غیرمستقیم به آن کشیده شد. دول مرکزی متجاوز از ۶۵ میلیون نفر نیروی مسلح وارد جنگ کردند، و متفقین بیش از ۴۲ میلیون نفر. جمع تلفات دو طرف در پایان جنگ به ۸/۵ میلیون نفر کشته، ۲۱/۲ میلیون زخمی و ۷/۷ میلیون اسیر و مفقودالاثر می‌رسید. آتش جنگ به حدی شدید بود

که حتی در یک روز آرام در جبهه غرب جان صدها تن از سربازان متفقین و آلمانی از دست می‌رفت. تنها روز اول ژوئیه ۱۹۱۶ در نبرد «سوم»^۱، ارتش بریتانیا ۵۷,۴۷۰ نفر تلفات داد. در نبردهای خندق سوم و وردن^۲، سه تا چهار لایه دیوار آتش میدان را در محاصره داشت و توپخانه‌ها دائماً بر سر چند لشکر پیاده‌نظام طرفین آتش می‌ریختند، و همین‌که تلفات از حد می‌گذشت، چند لشکر دیگر جای آنان را می‌گرفتند. تلفات به قدری سنگین بود که امروز در وردن بنایی برپاست به یادبود ۱۵۰,۰۰۰ نفری که در آنجا کشته شدند و هرگز اثری از ایشان به دست نیامد. به نوشته وینستن چرچیل، «وردن سندان بود که روی آن، گل‌های سرسبد مردان فرانسه زیر ضربه‌های پتک نابود شدند.» مزید بر این، تلفات غیرنظامیان در نتیجه گرسنگی، سرما، بیماری، عملیات نظامی و کشتارهای جمعی بود. شمار کشته‌گان غیرنظامی، در حدود ۱۳ میلیون تن تخمین زده می‌شود.

گذشته از این هزینه‌های هنگفت انسانی و مصیبت‌های مرتبط با آن، جنگ جهانی اول به سقوط چهار امپراتوری بزرگ آلمان، اتریش-هنگری، روسیه تزاری و عثمانی انجامید، به انقلاب بلشویکی در روسیه منجر شد، و شالوده جنگی عظیم تر و هولناک تر و طولانی تر، یعنی جنگ جهانی دوم را مهیا ساخت.

مدعی نویسنده کتاب این است که: «پدیداری به این بدخیمی و نحوست مانند جنگ جهانی اول از یک عصر طلایی بر نمی‌خیزد.» وی همچنین مدعی است که برای یافتن علت‌های این واقعه سهمگین «باید در چارچوب جامعه به جستجو رفت... [و] به جای دولت‌ها، جوامع را و جهت نظر قرار داد».[۱]. روش او در این جستجو این بوده که دوره بیست و پنج ساله ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ را در نظر بگیرد که تنش‌های از پیش موجود در آن به اوج رسیده بود، تا ببیند در این برش نازک ولی تب‌آلود تاریخ چه روی داد که جهان را با چنان فاجعه‌ای روبرو کرد. بنابراین، او، چنانکه خود بصراحت می‌گوید، نه به پیش از ۱۸۹۰ باز می‌گردد، نه به بعد از ۱۹۱۴، و مسیر خویش را فقط به وقایع آن ربع قرن محدود می‌کند.

بخش اول این روش - یعنی گذر از «سیاست‌های بزرگ» و «ردیف‌کردن وقایع» و برشمردن «سرچشمه‌های دیپلماتیک جنگ»، و متمیم آن با «کاوش در علل اساسی و نیروهای ژرف‌تر در جامعه» - البته روشی درست و مطابق با اسلوب جدید تاریخ‌نگاری است. تاریخ را صرفاً در آینه سرگذشت و اندیشه و کردار دولتمردان بزرگ دیدن، اکنون بحق روشی منسوخ است. ولی در بخش دوم روش نویسنده باید قید و تخصیصی وارد کرد. محدود ساختن پژوهش به یک دوره بیست و پنج ساله بلافاصله پیش از جنگ، ممکن است از نظر خواننده آگاه غربی محملی داشته باشد؛ اما برای

1. Somme

2. Verdun

خواننده عادی ایرانی، بویژه خوانندگان جوان، خالی از کمبود نیست، زیرا باز ممکن است همان اشکالی پیش بیاید که نویسنده با ژرف‌کاوی در جامعه و فرهنگ قصد پرهیز از آن را داشته است. خواننده جستجوگر ایرانی می‌خواهد ببیند خود تحولات و وقایع آن ۲۵ سال از کجانشأت گرفتند و چه شد که کار به آنجا رسید و بعد چه روی داد. البته ممکن است اشکال شود که این کار به تسلسل خواهد انجامید، زیرا معلوم نیست ریشه یابی را باید کجا پایان داد. ولی چنانکه می‌دانیم، انقلاب کبیر فرانسه در پایان قرن هجدهم عموماً مبدأ تاریخ نوین غرب به شمار می‌رود. همه روندها و تحولات و فشارها و افکار عمده‌ای که از دوران متأخر قرون وسطا آغاز شده و سپس به رنسانس و سده‌های هفدهم و هجدهم و عصر روشنگری رسیده بود، در آن انقلاب سر باز کرد. بنابراین، گزاف نیست اگر اندیشه‌ها و دگرگونیهای بعدی را از جهاتی خلاصه و چکیده تحولات پیشین بدانیم. پس برای جبران کمبودی که نه در کار نویسنده، بلکه از نظر خوانندگان ما ممکن است وجود داشته باشد، از ۱۸۹۰ در حدود ۹۰ سال به عقب بازمی‌گردیم، و تحولات و رویدادهای عمده سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی سده نوزدهم را به‌اجمال مرور می‌کنیم تا، به‌اصطلاح، وقایعی که نویسنده حکایت می‌کند «در متن» قرار بگیرد و چشم‌انداز تاریخی جامع‌تری نزد خواننده حاصل شود. در این سیر کوتاه، خواهیم کوشید بیشتر تحولاتی را از نظر بگذرانیم که ریشه رویدادهای روایت شده در خود کتاب بوده‌اند و باید علل دورتر و بستر و زمینه فکری و تاریخی آنها به شمار آیند.

* * *

اروپا در دوره ۱۲۵ ساله ۱۷۸۹ تا ۱۹۱۴، از سویی وحدت داشت، و از سوی دیگر عمیقاً دستخوش انقسام بود. بعضی روندهای اساسی فرهنگی، از جمله شیوه‌های جدید هنری و گسترش علوم، سراسر آن قاره را در بر می‌گرفت. دولتهای اروپایی بیش از پیش درگیر کنش و واکنشهای دیپلماتیک شدند، و این امر پس از شکست فرانسه از پروس در ۱۸۷۱، به ایجاد شبکه پیچیده‌ای از اتحادها و معاهده‌ها انجامید. قرن نوزدهم، در عین حال، روزگار ملیت‌گرایی یا ناسیونالیسم روزافزون بود. دولتها سخت در حفظ و تقویت هویت ملی می‌کوشیدند و مرزها را مستحکمتر می‌کردند. به طور کلی، اروپا از حیث توسعه به دو منطقه نسبتاً متمایز تقسیم می‌شد: دگرگونیهایی مانند انقلاب صنعتی و لیبرالیسم سیاسی نخست در بریتانیا و فرانسه و هلند و بلژیک و اسکاندیناوی و تا حدی آلمان و ایتالیا آغاز شد و گسترش یافت؛ اروپای شرقی و جنوبی در ابتدای این دوره بیشتر روستایی و کشاورزی بود و کندتر و به نحوی متفاوت تغییر یافت.

برخی از مورخان تاریخ قرن نوزدهم را به بخشهای بالنسبه کوچک تقسیم می‌کنند. مشخصه عمده ۱۷۸۹-۱۸۱۵ انقلاب کبیر فرانسه و ظهور ناپلئون، و جه امتیاز ۱۸۱۵-۱۸۴۸ ارتجاع و کوشش به منظور بازگرداندن نظم قدیم، فصل ممیز ۱۸۴۸-۱۸۷۱ دور تازه‌ای از انقلابها و نیز وحدت آلمان

و ایتالیا، و سرانجام صفت ویژه ۱۸۷۱-۱۹۱۴ امپریالیسم و نوع جدیدی از فشارها و منازعات سیاسی ذکر می‌شود. اما شاید بخش بندی ساده‌تری نیز سودمند باشد. از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۹ اروپا با انقلابهای سیاسی و نخستین آثار کوبنده انقلاب صنعتی درگیر بود. از ۱۸۴۹ تا ۱۹۱۴ پیدایش جامعه صنعتی به کمال رسید، و شکل جدیدی از دولت با وظایف تازه پدید آمد. اما در هر دو بخش بندی، دوره میانی قرن نوزدهم، نقطه انتقالی بسیار مهم از نیمه اول به نیمه دوم آن عصر محسوب می‌شود.

انقلاب صنعتی

پایه و مایه توسعه اروپای نوین در سالهای بین دهه ۱۷۸۰ و ۱۸۴۹، دگرگونی اقتصادی و گسترش بازرگانی بی‌مانندی بود که نخستین مراحل انقلاب صنعتی را در بر می‌گرفت. محرک این تغییر اقتصادی، افزایش بیسابقه جمعیت اروپا از اواخر سده هجدهم تا دهها سال پس از آغاز قرن بعد بود. در فاصله ۱۷۵۰ تا ۱۸۰۰، در نتیجه کشت و برداشت محصولات جدید زراعی مانند سیب زمینی، و پیشرفت بهداشت عمومی و کاهش بیماریهای همه گیر، جمعیت کشورهای عمده از ۵۰ تا ۱۰۰ درصد افزایش یافت. پیداست که افزایشی در این حد به دگرگونیهای بزرگ می‌انجامد. فرزندان روستاییان و پیشه‌وران با کمبود امکانات روبرو شدند، و حتی بازرگانان و زمینداران می‌بایست راههایی جدید برای معاش خانواده بیابند. این فشارها در جوامعی پدید می‌آید که راه معاملات تجاری را می‌دانستند و صاحب طبقه‌ای فعال از بازرگانان بودند و به سرمایه‌شایان توجه و بازارهای خارجی دسترسی داشتند.

کشاورزان به وسعت زمینهای زیر کشت افزودند، بسیاری از خانواده‌های روستایی به سفارش بازرگانان شهری در عین حال وارد تولید مصنوعات مانند نخ و پارچه و میخ و ابزار شدند، تولیدکنندگان شهرنشین کم‌کم به صادرات توجه پیدا کردند، مصرف گسترش یافت، و دیری نگذشت که جامعه به دو گروه بزرگ صاحبان وسایل تولید (سرمایه‌داران) و کارگران مزدبگیر تقسیم شد.

همزمان، انقلاب صنعتی آغاز به شکل گرفتن کرد، و پیشرفتهای شگرف در علوم و فنون و تکنولوژی پدید آمد. پیشاهنگ انقلاب صنعتی انگلستان بود که تا نیمه قرن نوزدهم همچنان در این زمینه رتبه نخست را حفظ کرد. در ۱۸۴۰، از کل ۸۶۰,۰۰۰ نیروی اسب بخار در اروپا، ۶۲۰,۰۰۰ آن در انگلستان تولید می‌شد، هر چند از ۱۸۶۰ فرانسه و آلمان و بلژیک نیز سرعت عقب‌ماندگیها را جبران کردند. از ۱۸۲۵ تا ۱۸۵۰ تولید آهن در آلمان از ۴۰,۰۰۰ تن در سال به ۱۵۰,۰۰۰ تن رسید، و تولید آهن و ذغال‌سنگ در فرانسه دو برابر شد. مقارن با این تغییرات، حمل و نقل گسترش یافت. راهها و آبراههای بزرگ به وجود آمدند، و ماشین بخار اختراع شد و در راه آهن و کشتیرانی به کار

افتاد. نخستین خط آهن در ۱۸۳۰ بین لیورپول و منچستر برای استفاده عموم آغاز به کار کرد، و اغلب کشورهای اروپایی طرحهایی برای ایجاد شبکه‌های راه آهن به اجرا گذاشتند.

گسترش صنعت و بازرگانی مستلزم سازماندهی جدید به بنگاههای اقتصادی و صنعتی بود. کارگران می‌بایست در کارخانه‌های نزدیک منابع نیروی آب و بخار متمرکز شوند، و افزایش تولید و بازدهی به انضباط و تخصص نیاز داشت. خرید ماشینهای جدید محتاج سرمایه بود، و بازرگانان و صاحبان صنایع به تشکیل شرکت‌های سهامی و جلب شرکا و اخذ وام از بانک‌های اروپا روی آوردند. اداره کارخانه‌ها و شرکت‌های بزرگ مستلزم وجود تشکیلات اداری و بوروکراسیهای وسیع و یافتن راه‌های تازه برای فروش محصولات در داخل و خارج بود. شهرنشینی وسعت یافت، و جمعیت شهرهایی مانند منچستر در ظرف چند دهه از چند هزار به چند صد هزار تن رسید، و به همین نسبت، تسهیلات شهری از قبیل چراغ‌گاز و سیستم‌های فاضلاب و حمل و نقل ایجاد شد.

موج انقلاب صنعتی، بجز در بعضی از نواحی کوچک در شمال ایتالیا و اسپانیا که در این زمینه پیشرفته‌تر بودند، با تأخیر به اروپای جنوبی و شرقی رسید؛ ولی در اروپای غربی، تکنولوژی و دگرگونیهای اقتصادی در نخستین نیمه قرن نوزدهم پیامدهای اجتماعی عظیم به بار آورد. جنبه‌های اساسی زندگی بخصوص در میان کارگران کارخانه‌ها تغییر کرد. استقلال در کار کاهش یافت. همه می‌بایست منضبط و تحت نظارت باشند، سر وقت بیایند و بروند، دستورهای سرکارگران را اجرا کنند، در موقع کار حرف نزنند و بیکار نمانند، سریع و هماهنگ با دیگران کار کنند، و روزی چهارده ساعت بدون تعطیلی هفتگی به این برنامه سنگین ادامه دهند. برای اینکه اعتقاد به تلاش و جدیت و وقت‌شناسی و انضباط در درون کارگر و کارمند و خانه‌دار و کوچک و بزرگ پای بگیرد و عادت‌های گذشته به آسانگیری و کاهلی ریشه کن شود، تبلیغات گسترده آغاز شد. اندرزگرانی از قبیل سمونل اسمایلز^۱ (که بیش از نیم قرن پیش کتابی از او به فارسی نیز درآمد) همه جا دست به تبلیغ فرهنگ کار و خودسازی می‌زدند. همه می‌بایست همه وقت مشغول کار یا آموزش باشند، باسوادان مطالب آموزنده بخوانند و دیگران به تخصص و مهارت خویش بیفزایند، و هیچ‌کس حتی یک ساعت بیکار نباشد. بازار کتاب و روزنامه‌خوانی و سخنرانی رونق گرفت، و توجه به مطالب جدی اقتصادی و سیاسی افزایش یافت.

دگرگونی اقتصادی در عین تأثیر در الگوهای زندگی و نهاد خانواده، کم‌کم ساختار اجتماعی اروپا را تغییر داد و ضدیت‌هایی میان طبقات شهرنشین پدید آورد. طبقه متوسط مالک وسایل تولید بود و معمولاً تحصیلات بیشتر و عالیتر داشت؛ طبقه کارگر از راه فروش نیروی کار خویش امرار

معاش می‌کرد؛ بزرگترین اختلاف بین این دو طبقه به وجود آمد. از سوی دیگر، بسیاری از افراد طبقه کارگر آرزو مند رسیدن به سطح زندگی طبقه متوسط بودند و از عادات و آداب آن تقلید می‌کردند، و همین نه تنها بیشتر سبب گسترش ارزشهای طبقه اخیر، بلکه باعث آگاهی گسترده‌تر از موانع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی در راه وصول به آن آرزوها می‌شد.

در اعتراض به اختلافات طبقاتی، جنبشهایی پدید آمد. افراد طبقه متوسط به امتیازات و انحصارات اشراف معترض بودند. کارگران به رغم وجود قوانین صریح در منع تشکیل اتحادیه، بیش از پیش متشکل می‌شدند. برخی از آنان به ماشینی شدن کار اعتراض داشتند و خواهان بازگشت به وضع پیش از صنعت و روابط انسانی‌تر آن دوران بودند. اما بیشتر کارگران چون آن راه را مسدود می‌دیدند، به تشکیل اتحادیه‌های پنهانی و کوشش به منظور اجرای طرحهای همیاری در صورت بیماری و مرگ و حوادث ناگوار روی می‌آوردند. از این قبیل بود جنبشهایی که در دهه ۱۸۲۰ در انگلستان پدید آمد. در ۱۸۳۱ و ۱۸۳۴ در صنایع ابریشم لیون در فرانسه اعتصابات عظیم به منظور تأمین حداقل دستمزد صورت گرفت. اینگونه اعتراضهای اجتماعی به علت فقر و پریشانی بسیاری از کارگران تأثیر مثبت نداشت، ولی بخوبی از وجود تنشهای ژرف در نظم نوین اقتصادی حکایت می‌کرد.

عصر انقلاب

در طول دهه‌هایی که دگرگونیهای عمیق اقتصادی و اجتماعی به وقوع می‌پیوست، اروپا همچنین شاهد تغییرات پهناور سیاسی بود. محور همه وقایع انقلاب کبیر فرانسه و پیامدهای آن بود. از آن پس، به منظور بازگرداندن اوضاع به گذشته، سران دولتها دست به سلسله کوششهایی ارتجاعی و هماهنگ در زمینه سیاست زدند که به یک رشته انقلابهای دیگر از ۱۸۲۰ تا ۱۸۴۸ منجر شد. بین تغییرات سیاسی و دگرگونیهای بنیادی اجتماعی-اقتصادی پیوستگیهای پیچیده وجود داشت. گرچه یکی از علل آشوبهای بعدی ناراحتیهای ناشی از گسترش صنعت بود، ولی منشأ عمده آنها، بویژه انقلابهای سال ۱۸۴۸، بیشتر اندیشه‌های سیاسی جدیدی بود که نهادها و ترتیبات اجتماعی ماقبل صنعتی را هدف گرفته بود.

بانیان فکری انقلاب کبیر فرانسه متفکران و نویسندگان عصر روشنگری در قرن هجدهم بودند که تبلیغ می‌کردند دولت باید در خدمت اکثریت مردم باشد، نه در خدمت منافع تنگ‌نظرانه گروهی از نخبگان، و قدرت سیاسی کلیسای کاتولیک و اشراف و مزایا و معافیت‌های آنها باید به سود مردم از میان برود. وقایع رفته رفته به جایی رسید که در پاریس و بعضی از شهرهای فرانسه شورشهایی برپا شد، و مردم در ژوئیه ۱۷۸۹ به زندان باستیل حمله بردند و آن را ویران کردند. اعلامیه حقوق بشر

و شهروند صادر شد که در آن آزادی مذهب و مطبوعات و اجتماعات تضمین شده بود. مرحلهٔ ملایمتر انقلاب با دورهٔ معروف به «وحشت» از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۴ به پایان رسید که در آن شاه و ملکه و حتی رهبران بزرگ انقلابی و بعضی از دانشمندان و هنرمندان گردن زده شدند، و فرانسه وارد جنگهای خارجی شد و یکی از فرماندهان نظامی شایسته به نام ناپلئون بناپارت به قدرت رسید. ناپلئون علاوه بر بهره‌مندی از نبوغ نظامی، در داخل کشور نیز بنانی اصلاحات بزرگ بود. بسیاری از دستاوردهای انقلاب را تحکیم و نهادینه کرد. قوانین مترقی جدید گذرانید و مساوات جمیع افراد ملت در پیشگاه قانون را از قوه به فعل درآورد. امتیازهای موروثی را از بین برد. تشکیلات قوی و متمرکز دولتی به وجود آورد. در راه روی صاحبان توان و استعداد برای احراز مقامات دولتی گشود. به منظور تربیت افراد شایسته برای تصدی سمتهای کشوری و لشکری، مؤسسات آموزشی آبرومند بنیاد نهاد. صنعت و تجارت و نوآوریهای فنی را تشویق و املاک وسیع کلیسا را میان کشاورزان تقسیم کرد، و فرانسه را در علوم و فنون و زراعت به مقام یکی از نیرومندترین کشورهای اروپا رسانید. ولی شاید از نظر پیامدهای بعدی از همه مهمتر، پیام انقلاب کبیر را به اقصانقاط آن قاره برد و ملت‌های ستمدیدهٔ اروپایی را با حقوق بنیادی انسانی خویش آشنا ساخت و حکومت‌های مستبد را واداشت تا برای جلوگیری از آشوب و انقلاب، به مردم امتیازهای سیاسی و اقتصادی بدهند.

با این همه، در نواحی حاشیه‌ای اروپا برخی آشوبهای انقلابی در ۱۸۲۰ به پا خاست که در ایتالیا و اسپانیا سرکوب شد، ولی در یونان علیه دولت عثمانی و تسلط مسلمانان، با پشتیبانی فرانسه و بریتانیا و روسیه، در ۱۸۲۹ به استقلال آن سرزمین انجامید. در انگلستان و فرانسه و بلژیک و هلند، لیبرالها در اواسط دههٔ ۱۸۲۰ طالب پارلمانهای قویتر و حفظ حقوق فردی و حق رأی گسترده‌تر بودند و افکار عمومی را تحریک و تهییج می‌کردند، و این امر به دور تازه‌ای از انقلابها در ۱۸۳۰ انجامید که دامنهٔ آن به فرانسه و آلمان و ایتالیا و بلژیک کشیده شد. در روسیه، عده‌ای از افسران متأثر از افکار لیبرالی (دکابر یستها) در ۱۸۲۵ سر به شورش برداشتند، ولی به آسانی سرکوب شدند، و تزار جدید، نیکلای اول، به سختگیری و سانسور و قدرت پلیس سیاسی افزود. رویهمرفته، شدت عمل بعضی از دولتها و ملایمت دولتهای دیگر در برابر اندیشه‌های آزادیخواهانه، جوی از تشنج در اروپا پدید آورد که باز به دور جدیدی از آشوب و انقلاب در ۱۸۴۸ منجر گشت.

با اینکه انقلاب ۱۸۴۸ در فرانسه به ختم رژیم سلطنت در آن کشور و تأسیس جمهوری منتهی شد، اما انقلابهای ۱۸۴۸ در سراسر اروپا شکست خوردند. در فرانسه، لویی بناپارت (یکی از خویشان نزدیک ناپلئون) که به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، بزودی اعلام امپراتوری کرد و خود به عنوان ناپلئون سوم در رأس کشور قرار گرفت. امپراتوری هابسبورگ شورشیان را در

بوهم و ایتالیا و مجارستان سرکوب کرد، و پادشاه پروس به ارتش فرمان داد انقلابگران و لیبرالها و رادیکالهای طبقه کارگر و سوسیالیستها (از جمله کارل مارکس) را همه جا منکوب کنند. مع ذلک، به رغم شکست انقلابهای ۱۸۴۸، برخی نتایج مهم از آنها حاصل آمد. در آلمان و امپراتوری اتریش، نظام قدیم ارباب-رعیتی لغو شد، و دهقانان حقوق جدیدی به دست آوردند. در فرانسه، حتی تحت رژیم امپراتوری، دموکراسی حاکم شد و همه افراد ذکور صاحب حق رأی شدند. در پروس گرچه زمام حکمرانی به دست محافظه کاران بود، ولی بر اساس حق رأی محدود و به عنوان امتیازی به لیبرالیسم، نوعی پارلمان تأسیس یافت. امپراتوری هابسبورگ نظام دیوانی و اداری منطقی و تازه‌ای تشکیل داد. محافظه کاران کهنه کار (از جمله مترنیک) از صحنه بیرون رفتند و جایشان را به نسل جدیدی از محافظه کاران سپردند که به جای مبارزه بی‌امان بانیر و های تازه نفس و نوجوی سیاسی، در صدد همکاری و استفاده از آنها برآمدند. سوسیالیسم از شکست انقلابهای ۱۸۴۸ ضربه خورده بود، ولی همچنان در میدان بود. زنان در فرانسه و آلمان شروع به فعالیت برای کسب حقوق جدید کردند. صحنه برای تحولات سیاسی سریع از ۱۸۵۰ به بعد، آماده شده بود.

رمانتیسم و رئالیسم

مبدأ تاریخ فرهنگ نوین اروپا نیز مانند تاریخ سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، انقلاب کبیر فرانسه است. البته منشأ خود انقلاب افکار و اوضاع پیشین بود، ولی رویدادهای سال ۱۷۸۹ انبوه بیمها و امیدها و خواستها و آرزوها را به نحوی با هم جمع کرد و به آن مجموعه نیرو بخشید که از آن پس راه بازگشت بسته شد. تاریخ فرهنگی دوران اخیر عصر جدید - از ۱۷۸۹ تا امروز - در اندیشه‌هایی خلاصه می‌شود که انقلاب به منصفه ظهور رسانید. در صدر این اندیشه‌ها، یکی پذیرش حقوق فردی بود، دیگری حاکمیت مردم، و بالاخره عموم و شمول آن دو فکر در همه جا و در همه موارد. «انقلاب» اگر به این معنادر نظر گرفته شود، هرگز پایان نیافته است و همچنان نفوس و عقول آدمیان را به جنبش درمی‌آورد، و دارای دینامیسمی است که هنوز در هر فرد و هر قومی امید به فزایندهای بهتر را پرورش می‌دهد.

همزمان با این جنبه سیاسی انقلاب، ناسیونالیسم فرهنگی در اروپا ظهور کرد. عقیده بر این قرار گرفت که هر قوم و ملتی بتدریج فرهنگی از آن خویش دارای ویژگیهای یگانه پدید آورده که به طور کامل تنها برای خود آن ملت قابل درک است و مقوم هویت ملی اوست. این مفهوم از دو جهت با افکار پیشین در تضاد بود. نخست از این جهت که «یکسانی» و «جهان‌میهنی» در آن راه نداشت. دیگر پذیرفتنی نبود که فرهنگی یکسان متعلق به اشراف و نخبگان اروپا وجود داشته باشد و دامنه آن از پاریس تا سن پترزبورگ و از لندن تا رم برسد، و همه خواص به ارزشها و آرمانهای هنری

واحد چشم بدوزند و به زبان فرانسه حرف بزنند و در آداب و رفتار از دربار فرانسه تقلید کنند. مفهوم انقلابی «مردم» به عنوان منشأ هر گونه قدرت، به اندیشه جهان میهنی پایان داد. ناسیونالیسم فرهنگی همچنین از این حیث با معتقدات قبلی در تضاد بود که همانگونه که قدرت را ناشی از اراده مردم می دانست، منشأ و مخزن و آفریننده فرهنگ را کل ملت یا مردم معرفی می کرد، نه صرفاً گروه تحصیل کرده و فرهیخته‌ای از خواص که آگاهانه و با تأمل و تفکر فرهنگ را پدید آورده باشند. بعلاوه، چون فرهنگ ناخودآگاه در طول قرون به وجود آمده بود، کلید فهم آن مطالعه تاریخ بود، و بدین سان تاریخ یکی از شورانگیزترین زمینه‌های تحقیق در قرن نوزدهم شد.

چون فرهنگ بیش از همه متعلق به مردم ساده دانسته می شد، ناسیونالیسم فرهنگی همچنین توجهی خاص به سادگی و راستی پیدا کرد. عصر روشنگری فقط به عقل اعتماد داشت و معتقد بود تنها راهنمای آدمی باید اندیشه و خرد او باشد. اما توجه به مردم ساده و عامی که بیش از آنکه تعقل فلسفی راهنمایان باشد به انگیزه احساسات و عواطف زندگی می کنند، اذهان نویسندگان را (به زعم خودشان) متوجه تراوشهای پاک و بی آرایش قلبی کرد. صداقت و صمیمیت و احساسات جوشان مردم ساده و برکنار از آلودگیهای زندگی درباری و اشرافی و شهری مورد ستایش قرار گرفت. رنج و درد و مظلومیت و فداکاری و پاکدلی و ایستادگی و سازش ناپذیری جاذبه‌ای فوق العاده نزد هنرمندان و داستان‌نویسان پیدا کرد. برخلاف گذشته که آراستگی و زیب و زیور در لباس و نکته‌سنجی و ظرافت و شیرین‌زبانی در سخن ستوده بود، سادگی و صراحت و دوری از آرایه و پیرایه مستحسن شد. کلاه گیسهای آراسته کنار رفته، شلوار بلند کارگری جای شلوار اشرافی تازیر زانو را گرفت، و قرار شد مردم یکدیگر را «شهروند» خطاب کنند نه «آقا» تا به شعار انقلابی «برابری و برادری» تجسم ملموس بخشند.

نخستین اصل انقلاب پذیرش حقوق فرد، و پایه حقوق فرد، آزادی او بود که از قانون طبیعی به دست می آمد نه از قوانینی که شاهان و قانونگذاران وضع کرده باشند. رساله معروف ژان ژاک روسو، قرارداد اجتماعی^۱، با این جمله کوبنده آغاز می شود که «آدمی آزاد متولد می شود، ولی همه جا در زنجیر است.» حقوق فردی هنگامی که به قلمرو فرهنگ منتقل شود، به صورت «فردگرایی»^۲ درمی آید. محوریت فرد هم حاکی از نوعی وضع روانی و نگرش شخصی است، و هم بر نظریه‌ای عمومی دلالت دارد، هر دو دایر بر اینکه توجه شخص باید در وهله اول به خودش معطوف باشد، و فرد در نفس خویش غایت است، نه وسیله و ابزاری برای تأمین بهروزی و سعادت طبقه یا گروه یا کشور. گرانبهاترین کیفیت در هر کس فردیت یگانه اوست، و او نه تنها محق، بلکه موظف به

پروانیدن آن به منتها درجه و فارغ از مزاحمت دیگران و دخالت دولت است. دولت باید حقوق فرد را نه تنها از دست اندازی دیگران، بلکه از تعدیات حکومت نیز محفوظ و مصون بدارد. این حقوق به هر کس به جهت ارزش و اهمیت ذاتی او تعلق می‌گیرد، نه بدین سبب که پسر یا پدر فلان کس یا دهقان یا مالک یا عضو گروه است.

ناگفته پیداست که محل تأکید در این افکار یکسره غیر از تصوراتی است که هزاران سال در گذشته در جوامع رواج داشت و پذیرفته بود. پیدایش اینگونه اندیشه‌ها بطبع نتایج بیشمار به دنبال می‌آورد. فردگرایی قدر سنت و مرجعیت را کاهش می‌دهد و به ارزش ابداع و ابتکار می‌افزاید، و می‌انجامد به آنچه در آداب و عادات و هنر و تکنولوژی و تشکیلات اجتماعی و سیاسی و اقتصادی نوجویی و نوآوری خوانده می‌شود. درست است که قبلاً ادیان نیز انسان را شریف و عزیز و جانشین خدا در زمین معرفی کرده بودند، ولی انسان موضوع گفتار دینی فرق داشت با فردی که اکنون از بطن انقلاب و افکار فیلسوفان سر برآورده بود و مدعی استقلال و آزادی و حاکمیت بر سر نوشت خویش بود. زمانه به آرایشی دیگر، و محور آن، فرد بود.

مجموع این افکار و احوال منجر به ایجاد نهضتی شد که مورخان فرهنگ و هنر به آن «رمانتیسم»^۱ نام داده‌اند. در ظرف اندکی بیش از پنجاه سال، از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۸، پدیده رمانتیسم به پایان نخستین مرحله خود رسید. بنیادگذاران آن ممکن بود زودتر یا دیرتر به دنیا آمده باشند، ممکن بود از ملیتهای مختلف برخاسته باشند، ممکن بود در رمان نویسی یا شعر یا نقاشی کار کرده باشند، ممکن بود آثار عظیم یا متوسط پدید آورده باشند، ممکن بود دوره فعالیتشان کوتاه‌تر یا درازتر باشد — ولی اینها همه به زندگی فردی یا تاریخ هر ملت یا مسائل داخلی هر هنر خاص مربوط می‌شد. آنچه اهمیت داشت هم‌نواشدن آنان در یک ارکستراسیون بزرگ در سیر تکاملی فرهنگ اروپا بود.

جانمایه رمانتیسم معمولاً شورش بر عقل‌گرایی قرن هجدهم دانسته می‌شود. ولی این شورش به نتایجی بعضاً همسان و بعضاً متفاوت انجامید. هم درون‌گرایی و درون‌نگری و عشق به طبیعت و توجه دوباره به قرون وسطا و هنر پرستی و بازگشت به دین و ذوق مطالعه تاریخ و آه و اشک و احساسات سطحی و زیاده‌روی در بهادادن به عواطف و هیجانات از آن پدید آمد، و هم گرایشهای سیاسی ارتجاعی و محافظه‌کارانه و آزادپخواهانه و سوسیالیستی. ولی اگر در نظر بگیریم که رمانتیسم، انقلاب فرهنگی پر دامنه‌ای بود که سراسر غرب و کلیه شئون ذوقی و فکری از هنر تا دین

۱. به فرانسه «رمانتیسم» (romantisme)، به انگلیسی «رمانتی سیزم» (romanticism). «رمانتیسیسم» خطای فاحشی است که مترجمان تازه‌کار ما به قرینه صورت انگلیسی این مفهوم و با گرده برداری نادرست از واژه فرانسه «کلاسیسیسم» مرتکب می‌شوند. (مترجم)

و سیاست و فلسفه را در بر می‌گرفت، از وجود چنین عناصر متغایر و متخالفی در آن به شگفت نخواهیم آمد. ذوق و تمایل رمانتیکها با هم تفاوت داشت: بعضی عارف بودند، برخی ملحد؛ جمعی مُصر بر اصلاحات اجتماعی بودند، عده‌ای بی‌اعتنا به جامعه و دنیا. ولی همه از یک خصیصه سهم می‌بردند، و آن فردگرایی بود.

رمانتیسم نیز مانند هر جنبش هنری دیگر، در آغاز محدود به حلقه‌ی خواص بود، ولی دیری نپایید که جامعه را به دنبال خود کشید. گسترش فوق‌العاده‌ی آن و دگرگونی ژرفی که در ذوق و جهان بینی مردم پدید آورد، مرهون کسانی بود مانند بلیک و وردزورث و کُلیچ در انگلستان، گوته و شیلر و هردر و بتهوفن و هولدرلین و شلینگ و اشلایر ماخر در آلمان، لامارتین و وینی و هوگو و دُلاکروا، و برلیوز در فرانسه، پوشکین در روسیه، و میتسکیه و بیچ^۱ در لهستان. هدف اساسی رمانتیسم درک و بیان انبوه تجربه‌هایی بود که از دید کلاسیسیسم پنهان مانده بود. رمانتیسم نخستین خیزش رئالیسم یا واقعگرایی بود. در انتخاب موضوع، می‌پویید و می‌کاوید و از تخیل قوی استفاده می‌کرد، و در اجرا و فرم، شیوه‌های پرداخت و فنون نو به کار می‌گرفت. کاوش در واقعیت هم شامل جهان بیرونی مردمان و سرزمینها می‌شد، و هم جهان درونی روح آدمی. هنگامی که فی‌المثل بایرون^۲ یا شاتوبریان^۳ یا گوته به خاورمیانه یا ایتالیا می‌رفتند، نه به قصد گردشگری، بلکه سرشار از روح کاوش و ژرف‌پژوهی در زبان و تاریخ و فرهنگ سفر می‌کردند. چون، به اعتقاد رمانتیکها فرهنگ از مردم می‌جوشید، بطبع در شرح و وصف و بازآفرینی تجربه‌ی ذوقی و فرهنگی نیز می‌بایست از زبان مردم استفاده شود. تکلف در زبان در ساحت آنها راه نداشت و یادگار متروک کلاسیکها بود. در فرانسه، ادیبان زبان مادری خویش را به دو قسم بزرگ «فاخر» و «عامیانه» بخش کرده و در کتابهای لغت زیر همین عنوانها به ثبت رسانده بودند. ولی رمانتیکها، و در رأس ایشان ویکتور هوگو، این سنت را شکستند، و هر جا مناسب تشخیص دادند، از واژه‌های (به‌زعم ادبا) «ممنوع» استفاده کردند.

بالاترین سنت شکن، از نظر قالب و موضوع و زبان، در قرون جدید اروپا از رنسانس به بعد، شکسپیر بود که ولتر در سده‌ی هجدهم با همه‌ی ظرافت طبع و نکته‌سنجی در شأن او گفته بود *ce barbare de génie* («این وحشی یا بربر با این همه نبوغ») — و این درست همان چیزی بود که رمانتیکها از عمق وجود به آن احساس ستایش و احترام می‌کردند. تجدید توجه به شکسپیر و بت‌سازی از او، بدین معنا بود که، به اعتقاد رمانتیکها، هنرمند حق داشت دست به ابداع قالبهای نو

۱. نامها به ترتیب:

Blake, Wordsworth, Coleridge, Goethe, Schiller, Herder, Beethoven, Hölderlin, Schelling, Schleiermacher, Lamartine, Vigny, Hugo, Delacroix, Berlioz, Pushkin, Mickiewicz.

2. Byron

3. Chateaubriand

متناسب با محتوا بزند، واژه‌هایی به کار ببرد که سابقاً در زبان شعر ممنوع بود، از ساخت دستوری یا عروضی و قواعد کلاسیک هنری در شعر و نمایشنامه و موسیقی و نقاشی عدول کند، و آزاد از موازین کهن ببیند الاهی هنر او را به کدام سو می‌برد. بدیهی است آزادی خطرهایی نیز به دنبال دارد و پناهگاه امن عرف و عادت را ویران می‌کند. ولی هدف رمانتیکها کامیابی بود، نه امنیت و آسایش؛ پویش و کاوش و بیان تجربه‌های رنگارنگ و کشاکشهای روحی و خروش نبوغ بود، نه تفنن و شیرین زبانی. شعارشان دل به دریا زدن و خطر کردن بود، نه کار بر وفق شعور متعارف و فهم متوسط. رمانتیکهایی نیز که با ابزار رمان یا مقاله یا جدلنامه به بررسی جامعه روی می‌آوردند، مانند همگان نشان در دیگر رشته‌ها، فکر و ذکرشان «انسانیت» بود، ولی البته نتایج متفاوت می‌گرفتند. رمان نویس اسکاتلندی، والتر اسکات^۱، و نخست وزیر بریتانیا، بنجامین دیزریلی^۲، و سیاستمدار ایرلندی، ادمند برک^۳، همه طرفدار سنت بودند، ولی اصول محافظه کاری لیبرال را قبول داشتند. چارلز دیکنز^۴ بشردوستی پر شور بود، اما به همین قانع بود که حماقت‌های نظام قوانین و ابله‌ی دادگاهها و کوته بینی ثروتمندان را آشکار سازد و دل خلق را به درد آورد. بالزاک مجموعه عظیم داستانهای خود را «جانورشناسی» اجتماعی می‌دانست و می‌خواست نشان دهد که بدون کلیسا و بدون نظام سلطنت، جامعه به چه جنگل هول‌انگیزی تبدیل می‌شود.

کلاً می‌توان گفت که انقلاب کبیر فرانسه بر همه اندیشه‌ها و نوشته‌های سیاسی و اجتماعی در سراسر قرن نوزدهم سایه افکننده بود. برک در تأملاتی درباره انقلاب فرانسه^۵ و ژوزف دو مستر^۶ در ملاحظاتی درباره فرانسه^۷، با وجود اختلاف عقیده در بسیاری موارد، و به رغم پای بندی به مشرب محافظه کاری در سیاست، هر دو از همان اوایل متوجه بودند که انقلاب دارای قدرت محرکه‌ای درونی است و از آن پس متوقف شدنی نیست. آزادی و برابری آنچه‌ای دارد که هر گروهی که خود را محروم و مظلوم احساس کند، در آینده آن علم را به دوش خواهد کشید، و پایانی بر توالی و تسلسل چنین گروهها متصور نیست، و چون اعتقاد بر آن است که این آرمان همه جا و همه وقت و در کلیه موارد صادق است و استثنا بر نمی‌دارد، دین و سنت و ملیت و زبان و نژاد و سایر شرایط هیچ یک قادر به هموردی با آن نخواهد بود.

صحت این پیش بینی هر روز، از آن زمان تاکنون، با نگاهی به روزنامه‌ها در همه کشورها ثابت می‌شود. در نیمه اول قرن نوزدهم، بزرگترین فشارها را لیبرالها، اعم از دانشجو و بانکدار و کارخانه‌دار و کارگر، وارد می‌کردند که خواستار قوانین اساسی مکتوب، گسترش حق رأی، حقوق

1. Walter Scott

2. Benjamin Disraeli

3. Edmund Burke

4. Charles Dickens

5. *Reflections on the Revolution in France*

6. Joseph de Maistre

7. *Considérations sur la France*

مدنی، و بازار آزاد بودند. اما علت دیگری نیز گاه به گاه برای فشار وجود داشت، و آن ناسیونالیسم و میل به گسترش ارضی زیر لوای وحدت قومی و فرهنگی و زبانی بود که حتی امروز نیز کاملاً رخت برنیسته است. مرز بین لیبرالیسم و ناسیونالیسم ناشی از میل به رهایی از سلطه خارجی کاملاً روشن نبود. در آلمان و ایتالیا و لهستان و روسیه و اسپانیا و پرغال و امریکای جنوبی، شورش به نام آزادی تا اواسط قرن از ابتلاهای بومی بود.

ولی آنچه در این مدت تنور انقلاب را همواره گرم نگاه می داشت، چنانکه پیشتر نیز اشاره شد، ناآرامیهای معلول صنعت گسترده و ماشینیسیم بود که به صورت خرابکاری و اعتصاب و (به علت غیر قانونی بودن اتحادیه ها) توطئه های کارگری ظهور می کرد. از سال ۱۸۱۰ مسأله دور یا چرخه بازرگانی و استثمار کارگران و فلاکت و نکبت زندگی در جوامع صنعتی مورد توجه و موضوع بحث بود؛ از سال ۱۸۲۵ نوشته های کنت دو سن سیمون^۱ که در آنها راههایی برای بازسازی جامعه و چاره هایی برای دفع آن آفات پیشنهاد می شد، طرفدارانی یافته بود؛ از سال ۱۸۳۰ پیروان او فرقه ای شناخته شده بودند؛ و از سال ۱۸۳۲ اصطلاح سوسیالیسم و سوسیالیست و سبباً به کار می رفت. سن سیمون خواستار استقرار نظام دیکتاتوری خیر خواه و صالحی بود که در آن، صاحبان صنایع و دانشمندان فرمان برانند و ظلمها و نابرابریهای ناشی از رقابت لگام گسیخته در نظامهای لیبرال از میان بروند. اصلاحگران دیگر، مانند لرو^۲ و کابه^۳، پیرو کمونیسم یا مرام اشتراکی بودند و می خواستند بر طبق طریقه های مفصلی که ریخته بودند، آرمانشهر تأسیس کنند. پرودون^۴ مرام آنارشیستی داشت، دولت را سرچشمه همه جنایات و مالکیت را مساوی با دزدی می دانست. در انگلستان، اصحاب مکتب سودنگری^۵ جیمز میل^۶ و جر می بنتم^۷ با شعار «بیشترین خیر و خوشبختی برای بیشترین عده» به نهادهای موجود حمله می بردند و سرانجام موفق به ایجاد اصلاحاتی در نظام حقوقی نامتعادل آن کشور شدند. اما در امپراتوریهای آلمان، نظام سرکوبگر مترنپخ حاکم بود که از وین تحمیل می شد. ابزار کار او سانسور و گماشتن خبرچین در میان دانشجویان و روشنفکران و جلوگیری از فعالیت گروهها با مشاهده نخستین نشانه طرفداری از اصلاحات اجتماعی و سیاسی بود، و همین سبب شد که متفکران و هنرمندانی مانند مارکس و هاینریش هاینه^۸ جلای وطن کنند، یا کسانی همچون ماکس اشتیرنر^۹ و گروه «آزادگان»^{۱۰} آنچنان سرخورده و نومید شوند و به افکار تند و بی منطق فردگرایانه روی آورند و اعلام کنند دولت هیولاست، جامعه یکپارچه ریا و تزویر است، دین حقه بازی است، و خدا مرده است. در

1. comte de Saint Simon

2. Leroux

3. Cabet

4. Proudhon

5. utilitarianism

6. James Mill

7. Jeremy Bentham

8. Heinrich Heine

9. Max Stirner

10. die Freien

فرانسه و ایتالیا، انجمنهای مخفی، اعم از سوسیالیست و ناسیونالیست و لیبرال، همه انقلابی بودند و دست از تبلیغ بر نمی داشتند. در تمام این نظریه پردازیها و فعالیتها، دو اصل همیشه مسلم گرفته می شد: یکی اینکه فرد مکلف به زدودن سیاهیها از جامعه اروپایی است، دیگر اینکه او قادر به دگرگون ساختن جامعه است. همین دو فرض، حتی بدون خاطره ۱۷۸۹، امید به انقلاب را در فرهنگ اروپا زنده نگاه می داشت.

اما در برابر انقلاب که در جناح راست، مرتجعان و واپس گرایان، و در جناح مقابل، لیبرالها را مجذوب می کرد و به سوی اقدامات حاد می کشانید، فکر دیگری نیز وجود داشت که محافظه کاران و محتاطان را جلب می کرد، و آن اندیشه تحول و تکامل تدریجی بود. معتقدان به این اندیشه مدعی بودند که تغییرات پایدار و سودمند، به درجات آهسته و کوچک صورت می پذیرد، و چون نامحسوس است، بیشتر ملایم طبع آدمی است که عادت بر او حکومت می کند. چنین تغییری نه سر می شکند، نه خون می ریزد، و نه سرعت رخت بر می بندد و جای به دگرگونیهای بعدی می سپارد. از ۱۷۵۰ که دانشمند فرانسوی بوفون^۱ در کتاب تاریخ طبیعی بدان پرداخته بود، تکامل در میان اهل علم جا باز کرده بود. لامارک^۲ در اواخر سده هجدهم به تفصیل بیشتر در آن بحث کرده بود، و اراسموس داروین^۳ (جد چارلز داروین) نظریه ای مشابه پرورانده بود. زمین شناس اسکاتلندی چارلز لایل^۴ در دهه ۱۸۳۰ نظریه ای آورده بود که همه ویژگیها و سیمای سطح زمین در نتیجه فرایندهای طولانی فیزیکی و شیمیایی و بیولوژیک پدید آمده است، نه به علت دگرگونیهای عظیم و انقلابی. مجموع این نظریات مخالفان انقلاب را قویدل می کرد که بگویند نباید از پیشرفت ناامید شد، نباید عادات و سنتهای کهن را جملگی پوسیده پنداشت و دور ریخت، و نباید از سیر تکاملی که بر سراسر تاریخ چیره بوده غافل شد.

در فلسفه، همانگونه که فلاسفه تجربی انگلیس، بیکن و هابز و لاک و بارکلی و هیوم، در قرن هجدهم بر افکار سیطره داشتند، در قرن نوزدهم کانت و فیلسوفان ایده آلیست آلمانی به موضع فائق رسیدند. کانت فرهنگ اروپا را با گامهایی استوارتر، هم در راه پژوهشهای علمی انداخت، و هم در طریق جستجوی حقیقت. هیوم با تشکیک در مفهوم علیت، پایه و اساس علوم طبیعی را با شبهات جدید رو بر و ساخته بود. کانت در آثار نظری خویش، بویژه نقد عقل محض، به او پاسخ داد که راست است که ما قادر نیستیم شیء فی نفسه را بشناسیم، ولی می توانیم به داده های تجربی معرفت مستقن حاصل کنیم، زیرا این ذهن ماست که صورتهای حسی زمان و مکان، و مقولات عقلی کمیت و کیفیت و جوهر و علیت و غیر آن را بر داده ها بار می کند. بنابراین، چون تجربه محصول مشترک دنیای

1. Bouffon

2. Lamarck

3. Erasmus Darwin

4. Charles Lyell

خارج و خود ماست، علم ما به جهان برون عینی و قطعی است. پس علم گمان‌پردازی و رؤیابافی نیست؛ پایه استوار دارد و قابل تحقیق یا تکذیب است. در اخلاق، کانت آنچه را «امر مطلق»^۱ می‌نامید، معیار نهایی قرار داد و به شکل‌های مختلف صورت‌بندی کرد، از جمله اینکه در هر کار باید بتوانیم اراده کنیم که شیوه یا ضابطه‌ای که بر طبق آن دست به عمل می‌زنیم، به صورت قانون عام درآید، و دیگر اینکه همواره باید هر فرد را در نفس خودش غایت یا هدف محسوب داریم، نه وسیله یا ابزاری برای رسیدن به مقصود.

افکار کانت از آن پس یکی از بزرگترین سرچشمه‌های فلسفه غرب شد. مکتبی که بر پایه آن استحکام یافت و خاستگاه فیلسوفان نامداری مانند فیشته و شلینگ و هگل و شوپنهاور شد، به ایده‌آلیسم آلمان معروف است زیرا اساس را بر تقابل بین شناسنده و شیء شناختنی یا ذهن و عین^۲ قرار می‌دهد و می‌گوید آنچه به واقعیت خارجی شکل می‌دهد و منشأ نظم و قاعده و ثبات در عالم است، ذهن (یا ایده) است. ایده‌آلیست‌های بزرگ آلمانی که پس از کانت آمدند، گرچه بدون پایه‌هایی که او استوار کرده بود ممکن نبود به پدید آوردن فلسفه‌های خویش کامیاب شوند، ولی اتباع دست‌بسته او نبودند، و هر یک از آنان به شیوه خودش با بسط و توسعه یا حتی پیچاندن آموزه‌های او نظریاتی عرضه کرد و راهی نو گشود. هگل با مشاهده پیروزی ناپلئون در ۱۸۰۶، بیشتر بر این عقیده استوار شد که آنچه ما را از درک صحیح واقعیت باز می‌دارد، فقدان منطق حرکت است. چون هیچ چیز در عالم ثابت و همواره بر یک حال نیست، لذا باید ببینیم بویایی جهان تابع چه منطقی است. امور انسان بخصوص پیوسته در حرکت دیالکتیکی است. هر وضعی (تز) وضع مقابل (آنتی تز) خود را می‌پروراند که در عین نسخ و فسخ وضع پیشین، کیفیات اصلی آن را حفظ می‌کند و به سطحی بالاتر می‌برد و به وضعی مجامع (سنتز) می‌رساند، و این جریان همین‌طور ادامه می‌یابد. گاهی شخصیتی «جهانتاریخی»^۳ (مانند لوتر یا ناپلئون) ظهور می‌کند که آمال و آرزوهای توده خلق را در خود تجسم می‌بخشد و از طریق جنگ یا انقلاب یا اصلاح دینی آن را منشأ اثر می‌سازد. اما آنچه برآستی در سراسر رویدادهای پیاپی تاریخی به وقوع می‌پیوندد این است که روح یا «ایده» گام به گام و به اشکال گوناگون تحقق و خارجیت پیدا می‌کند تا سرانجام تاریخ به سرمنزل مقصود برسد و جمیع آدمیان به آزادی دست یابند.

در زمینه دین، تمدن اروپا در قرن نوزدهم گویی برای اثبات نظر هگل، راهی در جهت عکس قرن هجدهم پیش گرفت. مذهب عمدتاً مادی و گاهی الحادی «متفلسفان»^۴ فرانسوی سده هجدهم و انقلاب کبیر، به انگیزه‌ای نیرومند برای احیای ایمان دینی تبدیل شد. از نخستین دهه قرن نوزدهم،

1. the categorical imperative
4. world-historical figure

2. subject/object
5. philosophes

3. Jena

نوشته‌های متفکران دینداری مانند شاتوبریان در فرانسه و اشلایر مآخر در آلمان شروع به تأثیر کرد. موفقیت اینچنین کسان نیز معلول همان شرایطی بود که سبب کامیابی رمانتیسیم در هنر و ایده‌آلیسم در فلسفه و مقایسهٔ تکامل بیولوژیک و تحول اجتماعی شده بود، یعنی عطشی که در نتیجهٔ تعقل انتزاعی و مجردات خشک دو قرن پدید آمده بود. شور دینی نیز مانند التهاب هنری، خلئی را که فرمولهای ساده مکانیکی گذشته در روح آدمی به وجود آورده بود، پر می‌کرد.

تجدید حیات دینی البته هدفهای سیاسی نیز داشت. مجددین مذهبی، اعم از کاتولیک و پروتستان، از سکولاریسم می‌ترسیدند. در همهٔ کشورها، لیبرالها از تساهل و تسامح و جدایی دین از دولت و کوتاه کردن دست کلیسا از آموزش و پرورش طرفداری می‌کردند، و مخالفانشان در لباس هواخواهی از حقایق متعالی و اخلاق و سنت، نگران از دست دادن قدرت و نفوذ گذشته بودند. امادو قرن تبلیغ فیلسوفان و دانشمندان و مساعی ایشان در اشاعهٔ تفکر علمی و خوداندیشی و خردگرایی و نقادی و طرد موهومات و خرافات و بالاخره خاطرهٔ مظالم هولناک کشیشان و تاریک‌اندیشان کار خود را کرده بود و بازگستری بساط کلیسای به‌آسانی میسر نبود و می‌بایست برای تشفی وجدان اخلاقی و سیراب کردن روح تشنهٔ انسان، راههای دیگری نیز اندیشیده شود.

یکی از راههای بدیل کیش هنر یا هنرپرستی بود که تا امروز در میان بسیاری از روشنفکران غربی، عمده طریق وصول به معنویت تلقی می‌شود. در دورهٔ رمانتیسیم کیش هنر با عشق به طبیعت و بت‌سازی از نوایغ (و در رأس آنان ناپلئون) جمع می‌شد. عده‌ای روزافزون از نویسندگان و هنرمندان و حتی فیلسوفان هنر را به چشم مذهب متعالی می‌نگریستند و هنرمندان بزرگ را پیامبران آن می‌دانستند. کار به جایی رسیده بود که هاینه پس از مرگ گوته در ۱۸۳۲ بشدت اعتراض داشت که چرا پیروان آن بزرگوار هنر را یگانه واقعیت در عالم هستی می‌پندارند. با گذشت زمان و در عمر دومین و سومین نسل رمانتیکها، پرستش هنر به حدی بالا گرفت که رنگ ضداجتماعی پیدا کرد. هنر لذاته هدف بود و در خدمت هیچ مقصود دیگری — اعم از اجتماعی و دینی و اخلاقی و ایدئولوژیک — نمی‌بایست به کار بیفتد. «هنر از بهر هنر» بدین معنا بود که همه چیز باید به محک هنر بخورد و توجیه هنری پیدا کند تا معلوم شود که آیا اصولاً وجه وجودی دارد یا نه. این نظریه در دیباچهٔ رمان مادمازل دو موپن، نوشتهٔ تئوفیل گوتیه^۱، در ۱۸۳۵ تشریح شد، و در ضمن آن، همان استدلالهای همیشگی بر ضد بی‌ذوقی و بی‌فرهنگی بورژوازی و چشمداشت به فواید عملی و حماقتهای رایج و زشتی و خسته‌کنندگی زندگی روزانه بار دیگر به کار افتاد، و شگفت اینکه هنوز پس از گذشت بیش از یک قرن و نیم باز همان استدلالها از اطراف و جوانب تکرار می‌شود — ولی

1. Théophile Gautier, *Mademoiselle de Maupin*

شاید همین امر ثابت کند که بسیاری از سبکها و اندیشه‌ها و «ایسم»های بعدی از رمانتیسم سرچشمه می‌گیرد.

نیمه دوم قرن نوزدهم

چنانکه دیدیم، نیمه اول قرن نوزدهم در اروپا، برای تثبیت و به ثمر رساندن دستاوردهای انقلاب کبیر فرانسه، به پیکارهای سیاسی و مبارزات اجتماعی و آشوب و سرکوب گذشت. انقلابهای ۱۸۴۸ در سراسر اروپا با شکست روبه‌رو شد و (بجز در انگلستان) به پیروزی ارتجاع انجامید. رمانتیسم سرچشمه الهام لیبرالها و ناسیونالیستها شد، و با تکیه بر این اصل که فرهنگ از مردم منشأ می‌گیرد و بر ملت است که در نگاهداری و بزرگداشت آن کوشا باشد، نه تنها مبارزان سیاسی، بلکه شاعران و نویسندگان و موسیقیدانان و حقوقدانان و روزنامه‌نگاران و دانشجویان و پیشه‌وران و تحصیلکردگان طبقه متوسط همه را بسیج کرد. طبعاً واپسگرایان در برابر این موج ملیت‌خواهی و آزادی‌طلبی، و در واقع در دفاع از منافع و امتیازات دیرین، ساکت نمی‌نشستند و از هیچ کار در عقیم‌گذاشتن کوششهای مخالفان فروگذار نمی‌کردند. بنابراین، چه جای شگفتی اگر کوره سوزان انقلاب و سرکوب از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲ به فاجعه‌ای برای فرهنگ اروپا مبدل شد. چهار سال جنگ و تبعید و فرار و مهاجرت و خیانت و کودتا و زندان و اعدام، قلب و اراده مبارزان را در هم کوبید و از آن‌همه امید و آرزو، مستی خاکستر سرد بر جای گذاشت. آرامش برقرار شد، ولی وحشت جنگ و خونریزی هیچگاه رخت برنست، و گروههای تروریست و خرابکار همچنان به توطئه و ارباب طبقه متوسط و سعی در کشتن شاهان و سران دولتها ادامه دادند.

روح و ذهن اروپاییان گویی به محاق رفت، و یأس و دلسردی و افسردگی سایه افکن شد. بسیاری از هنرمندان و متفکران صاحب‌نام یا نوشکفته از وطن آواره و محتاج و سرگردان شدند. واگنر از درسدن گریخت، شوپن و برلیوز در لندن عاطل ماندند، وردی سرخورده و نومید از ایتالیا به پاریس رفت، و ویکتور هوگو به بلژیک جلای وطن کرد. هنرمندان جوان و گمنام نیز با مشاهده سرنوشت نام‌آوران، از جسارت و نوآوری روی تافتند، و نخستین مرحله رمانتیسم بدین سان به پایان رسید و نوبت به پیامدهای رنگارنگ آن رسید.

احساس عمومی این بود که امید، پنداری پوچ بیش نیست، و باید در نظر گرفت که «واقعیت» چیست و چه چیزی شدنی است. البته رمانتیسم نیز غافل از واقعیت نبود — ولی واقعیتی هم‌معنان با آرمان و شور و عاطفه. واقعگرایی یارنالیسم دهه ۱۸۵۰، شور و آرمان را رها کرد، و برای پرهیز از سرخوردگیهای باز هم بیشتر، واقعیت را تنها به آنچه ملموس و محسوس بود — یعنی امور عادی و روزانه و پیش‌پافتاده و حتی مبتذل — محدود ساخت. شاید تذکر این نکته بی‌فایده نباشد که ریشه

اصطلاح «رئالیسم» واژه لاتین res به معنای «شیء» یا «چیز» یا «عین» است. بنابراین، وقتی «رئالیسم» به حوزه سیاست منتقل می‌شد، و به اصطلاح آلمانیها به صورت «رئال پلیتیک» (Realpolitik) درمی‌آمد، چنین معنای داد که صحبت از اصول، بیهوده است؛ باید با «واقعیت»، یعنی وضعی که هست، سازگار شد، و به دنبال «چیز»های موجود رفت، و آرمان را کنار گذاشت. اگر به قضیه در پرتو این ملاحظه بنگریم، آنگاه پی می‌بریم که چرا کارل مارکس نام نظریه خویش را «سوسیالیسم علمی» گذاشت. درست است که جو علم‌گرایی قرن نوزدهم در این نامگذاری تأثیر داشت، و باز درست است که مارکس می‌خواست بفهماند سوسیالیسم او مبتنی بر قوانین حاکم بر تاریخ است، ولی دلیل مهمتر این بود که وی عقیده داشت ظهور سوسیالیسم نتیجه کنش و واکنش «چیز»ها (یعنی طبقات اجتماعی و وسایل تولید و ضرورت اقتصادی و مانند اینها) و شرایط «عینی» است (بنگرید به معنای واژه res که بیشتر ذکر شد)، و نه همچون سوسیالیسمهای گذشته معلول اراده و تفکر و ذهنیت.

معیار قراردادن «عینیت» به معنای طلب «یقین» است. از اواسط قرن نوزدهم، به علت آشوبها و نابسامانیها و شکستهای نیمه اول قرن، یقین و اطمینان هدف عمده شد، و عده‌ای شتابزده به این فکر گرویدند که آنچه شبیه در آن راه ندارد و پایه مطمئن حصول یقین در علم و جامعه است، آن چیزی است که «متحقق» - یا اصطلاحاً «پوزیتیو» - است، و چه چیز متحقق تر از ماده و قوانین حاکم بر عالم مادی! مادیون و پیروان مذهب تحقیقی (یا «پوزیتیویسم») بدون توجه به پیچ و خمها و ظرافتهای نظریه داروین و با تحریف منطق علمی آن، دست به ابداع «داروینیسم اجتماعی» زدند که قانون بنیادی آن، تنازع، و هدف عمده از آن، بقا به هر قیمت بدون اعتنا به موازین و ارزشهای اخلاقی و دینی بود. همانگونه که مارکس آگاهی و فرهنگ را پندارهایی معرفی کرده بود که بر فراز واقعیت مناسبات اقتصادی و تولیدی همچون توده‌ای ابرمانند شناورند، طرفداران داروینیسم اجتماعی و ماشینوارگی نیز آگاهی را پدیداری فرعی می‌دانستند که در نتیجه کنش و واکنش پدیدارهای مکانیکی و مادی به وجود می‌آید.

بدیهی است هر فکر تازه‌ای به محض مطرح شدن، فوراً یا حتی با گذشت زمان جامعه را دگرگون نمی‌کند، بلکه اولاً باید صحت و کارآمدی ذاتی آن سنجیده شود، و ثانیاً از مصاف با اندیشه‌ها و ارزشهای دیرین جامعه موفق بیرون بیاید که به رغم همه نقایص، اعتبارشان نسلها پابرجا مانده است. اگر چنین نبود، هر فکر یا کتاب جدیدی جامعه را زیر و رو می‌کرد. بنابراین، در نیمه دوم قرن نوزدهم نیز گرچه «رئالیستها» و «ماتریالیستها» واقعیت بسیاری چیزها را انکار کرده بودند، اما عده کثیری از روشنفکران و هنرمندان و مردم عادی همچنان ایمان گذشته را به دین و مسؤولیت اخلاقی و فرهنگ مدنی حفظ کردند. مورخان معمولاً برای تسهیل بحث، سرجمع این

ارزشها و نیروها را اخلاق عهد ملکه ویکتوریا می‌نامند. ویکتوریا از ۱۸۳۷ تا ۱۹۱۰ بر بریتانیا سلطنت می‌کرد، اما ریشه اخلاق ویکتوریایی به پیش از دوران او، به مجددین و اصلاحگران مذهبی قرن هجدهم و روسو و شیلر و کانت، می‌رسید. پای‌بندان به آن از اشرافیت روی‌گردان و به دین و نظم و انضباط و انسانیت و قانونیت و حقانیت مؤمن بودند، منتها حقانیت را اغلب به این معنا می‌گرفتند که همیشه حق با خودشان است. به طور غریزی متوجه شده بودند که بی‌نظمی و انقلاب دارای نوعی ارتباط پنهان و شاید ناخودآگاه با سائقه جنسی است (موضوعی که در روزگار ما متفکرانی مانند هربرت مارکوزه^۱ و ویلهلم رایش^۲ بیشتر به آن توجه یافتند). بنابراین، چه در رفتار و عادات و چه در ادبیات، بیان و بروز مسائل جنسی را سخت منع می‌کردند، و شدت در استقرار نظم و انضباط فردی و خانوادگی و اجتماعی می‌کوشیدند (که البته از نظر جامعه نوپای صنعتی نیز اهمیت حیاتی داشت که همان بورژواها مؤسس و مستقیماً ذینفع در بقای آن بودند).

نظم و انضباط معلول سختگیریهی اخلاقی از یک‌سو، و تفکر مکانیستی و داروینیسیم اجتماعی از سوی دیگر، هم باعث نوعی نگاه حسرت‌بار به زندگی خوش و ساده و فارغ از قید و بند گذشته می‌شد، و هم برعکس نزد جماعتی موجد امید و خوش‌بینی به آینده. عصر ویکتوریا به‌رغم همه تیرگیها و بدبینیها، همچنین روزگار اعتقاد به پیشرفت بود. هم سوسیالیستهای علمی و هم داروینیستهای اجتماعی وضع زمانه خویش را نتیجه پیشرفتهای گام‌به‌گام از دوران کودکی و ناتوانی بشر به مرحله پختگی و توانایی او در قرن نوزدهم می‌دیدند، و معتقد بودند گرچه پیشرفت قانون تاریخ است، بر هر فرد برخوردار از آگاهی اجتماعی تسریع آن واجب است. همه آنان، صرف‌نظر از مرام و مسلک، به این نتیجه رسیده بودند که کلید پیشرفت، گسترش دموکراسی سیاسی و فرهنگی است که باید در اقداماتی تبلور یابد مانند تعمیم حق رأی، قانونی کردن اتحادیه‌های کارگری، تأمین آموزش عمومی و رایگان و اجباری، مهارکردن رقابتهای لگام‌گسیخته در بازار، وضع قوانین بهزیستی اجتماعی، جداساختن دین از دولت، و آزادسازی جریان اطلاعات در جامعه. اطلاع‌رسانی گسترده مکمل باسوادکردن خلق دانسته می‌شد. مردم می‌بایست دائماً باخبر نگاه داشته شوند تا با آرای آگاهانه‌تری که می‌دادند مآلاً حکومت را در سیاستگذاری به راههای درست هدایت کنند. وسیله وصول به این هدف البته مطبوعات بود. جای فصلنامه‌های اوایل قرن را نخست در دهه ۱۸۶۰ ماهنامه‌ها و سپس هفته‌نامه‌ها گرفتند. در همین حال، فروش روزنامه‌ها نیز بیشتر شد و در بعضی موارد برای نخستین بار به یک میلیون نسخه در روز رسید.

مجموعاً تعیین‌کننده مسیر تاریخ اروپا در نیمه دوم قرن نوزدهم، دگرگونی سریع الگوهای

1. Herbert Marcuse

2. Wilhelm Reich

اجتماعی و اقتصادی بود. صنعت گسترش بیسابقه یافت و دامنه آن به نواحی عقب مانده تر اروپا مانند ایتالیا و اتریش و روسیه رسید. ایالات متحد امریکا فعالانه وارد رقابت با اروپا شد. ابداع و اختراع و نوآوری در تکنولوژی سبب پیشرفتهایی در صنعت و کشاورزی شد که تصور آن هم نمی رفت. تغییرات عظیم سازمانی در بنگاههای بازرگانی و صنعتی و تشکیل شرکتهای سهامی بزرگ و سپس پیوستن این شرکتها به یکدیگر و ایجاد کارتلهای غول پیکر، چهره اقتصاد و جامعه را دگرگون ساخت. در آلمان، ۹۰ درصد تولید در صنایع الکتریکی و شیمیایی در دست کارتلها بود. اینگونه تغییرات در بازرگانی و صنعت بطبع آثار عمیق در جامعه کارگری گذاشت، و توسعه تکنولوژی و سازماندهی، به ساختار اجتماعی شکلی جدید داد.

در شهرها، عده اعضای طبقه کارگر پیوسته رو به فزونی داشت، و تمایزات میان پیشه وران و کارگران کارخانهها کم رنگ تر می شد. همزمان با افزایش تعداد فروشگاهها و سهولت خرید، طبقه شهرنشین جدیدی آغاز به رشد کرد، و گسترش بوروکراسیهای اداری (چه در بخش دولتی و چه در بخش خصوصی) بازار کار تازه ای برای استخدام کارکنان باسواد و تحصیل کرده به وجود آورد. ورود اینگونه کارکنان به بازار که هم از تحصیلات بیشتر بهره مند بودند و هم در شرایطی غیر از کارگران کار می کردند، عامل جدیدی را به نام طبقه متوسط پایین وارد صحنه جامعه و سیاست در اروپا کرد. در بالاترین سطح جامعه اروپایی، طبقه نوحاسته ای شکل می گرفت متشکل از ترکیبی از اشراف زمیندار قدیم با خانوادههای بازرگانان و صاحبان صنایع جدید. این طبقه قدرت و نفوذ سیاسی عظیم داشت و سخت از برنامههای تسلیحاتی دولت حمایت می کرد که هم بازار فروش برای محصولات صنایع سنگین و هم مشاغل تازه در ارتش برای فرزندان اشراف به وجود می آورد که اغلب بر طبق سنت متمایل به حرفه نظامی بودند.

همزمان با دگرگونی ساختار اجتماعی، تغییرات مهمی در طرز زندگی همه طبقات به وجود آمد. رشد تولید سبب افزایش درآمد در بیشتر کشورهای اروپایی شد. البته گاه به گاه، مثلاً در اواسط دهه های ۱۸۵۰ و ۱۸۷۰ و ۱۸۹۰، بحرانهای اقتصادی رخ می داد و باعث سختی معیشت می شد. ولی رویهمرفته سطح زندگی رو به بهبود بود، و مردم عادی در سایه آن، تغذیه سالمتر و خانههای بهتر پیدا کرده بودند و حتی می توانستند مبالغی صرف خرجهای اضافی کنند و خواستار تعطیلات و اوقات فراغت بیشتر شوند. کارگران شروع به اعمال فشار برای محدود ساختن اوقات کار روزانه به دوازده ساعت، بعد به ده ساعت و سپس در ۱۹۰۰ به حتی کمتر از آن کردند.

آخرین تحول بزرگ اجتماعی در نیمه دوم قرن نوزدهم در اروپا (که به احتمال قوی افزایش درآمد و اوقات فراغت و رشد وسایل ارتباط جمعی و اطلاعات همگانی در آن دخالت داشت) گسترش تعارضات طبقاتی بود. کارگران که فشار آهنگ سریع تولید و کار تکراری و ملال انگیز در

کارخانه‌ها و قطع تماس‌های انسانی با مدیریت را به طور روزافزون احساس می‌کردند، در اواخر قرن به حرکت‌های اعتراضی گسترده روی آوردند. گرچه از ۱۸۷۰ به بعد، برخی تغییرات در قوانین باعث کاهش موانع تشکیل اتحادیه و اعتصاب شد، ولی درگیری با نیروهای دولتی همچنان تا پایان قرن ادامه داشت و شمار اعتصابها بیشتر می‌شد. تنها در ۱۸۹۲، کارگران ۵۰۰ شرکت در فرانسه ۲۶۱ بار اعتصاب کردند، و در آلمان و انگلستان تعداد اعتصابها و اعتصابگران حتی از این نیز افزونتر بود. ظهور تشکلهای کارگری آغاز جنبشهای اعتراضی بیسابقه در تاریخ اروپا بود. در بسیاری از کارگران شور ایدئولوژیک موج می‌زد، و تعدادی از اتحادیه‌ها، بویژه در آلمان و اتریش، با حزبهای سوسیالیست پیوندهای نزدیک داشتند. در فرانسه و ایتالیا ایدئولوژی سندیکالیست در اتحادیه‌ها پیروان کثیر داشت. سندیکالیستها معتقد بودند باید با اقدام مستقیم از راه اعتصاب، حکومتها را سرنگون کرد و وارد عصر جدید کنترل تولید به دست تشکیلات کارگری شد. ولی در همه‌گروهها (به استثنای آنارشیستها) چشمداشت به منافع و مصالح عملی با ایدئولوژیهای مکتبی در جنگ بود. گذشته از کارگران، زنان نیز بشدت وارد مبارزات اجتماعی شده بودند. کاهش میزان زایش و گسترش سواد و افزایش اشتغال زنان (بویژه در بخش خدمات) مطالباتی جدید در جهت رفع موانع مشارکت ایشان در حیات اجتماعی جامعه پدید آورده بود. همه جنبشهای فمینیستی، خواه مستقل و خواه پیوسته به احزاب سوسیالیست، خواستار مساوات در برابر قانون و رفع تبعیضهای جنسی و حق رأی بودند، و این حرکتها بخصوص در انگلستان (که شرح آن در این کتاب خواهد آمد) گاهی واکنشهای بسیار خشن برمی‌انگیخت.

در نیمه دوم قرن نوزدهم، سیاست بیش از پیش به شرایط اقتصادی-اجتماعی گره خورده و تعریفی تازه از وظایف دولت ظهور کرد. بسیاری از رهبران محافظه کار شکست انقلابها در دهه‌های پیش را فرصتی طلایی برای ابداع و ابتکار در چارچوب نظم مستقر شمردند و موفق به جلب همکاری لیبرالهای مصلحت‌اندیشی شدند که عقیده داشتند تنها راه انجام اصلاحات سازش است نه انقلاب. اما با کم‌شدن فاصله بین محافظه کاران و لیبرالها، نیروی تازه‌ای در طیف سیاسی عمدتاً با پشتیبانی طبقه کارگر به صحنه آمد، و آن سوسیالیسم بود. احزاب رسمی سوسیالیست از دهه ۱۸۶۰ رفته رفته شکل گرفتند، و فرقی با جنبشهای سوسیالیستی پیشین این بود که می‌خواستند با پیروزی در انتخابات به قدرت برسند. رهبران قبلی سوسیالیست یا هدفشان انقلاب بود یا تأسیس جوامع کوچک سوسیالیستی به عنوان الگو برای کل جامعه. بیشتر احزاب سوسیالیست بنیادشده در دهه‌های ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰ منبع الهامشان کارل مارکس بود و بظاهر استدلال می‌کردند که انقلاب باید به وقوع بپیوندد و پیروزی کارگران در پیکار با سرمایه‌داران باید تمام نهادهای اجتماعی را از بیخ و بن دگرگون کند. بنابراین، هدف سوسیالیستها باید تسلط بر دستگاه دولت و سپردن زمام امور به دست

پرولتاریا و سرنگونی استثمارگران سرمایه‌دار باشد. اما در عمل، اغلب احزاب سوسیالیست با جلب پشتیبانی اتحادیه‌ها وارد جریانات سیاسی می‌شدند و مارکسیسم سخت‌کیش مکتبی را کم‌رنگ می‌کردند و دست به تأسیس سازمانهای دائمی و برگزاری تجمعات وسیع و فعالیتهای آموزشی و انتشار روزنامه و مجله می‌زدند.

پیدایش سوسیالیسم آنچه را که «مسئله اجتماعی» نامیده می‌شد جایگزین مباحثه و مناظره درباره ساختار حکومتی کرد و به صورت مهمترین مسئله در اواخر سده نوزدهم در سیاست داخلی کشورها درآمد. از سویی، ترس مردم از سوسیالیسم دست محافظه‌کاران و لیبرالها را قویتر کرد، و از سوی دیگر، موفقیتهایی که نصیب رهبران سوسیالیست شد، به پختگی و کارآزمودگی آنان یاری رسانید. در آلمان در حدود سال ۱۹۰۰، جنبشی تجدیدنظرخواه پدید آمد که اعلام کرد انقلاب نه ضروری است نه حتمی، و مارکسیسم باید به نحوی جرح و تعدیل و با شرایط زمانه سازگار شود که کسب موفقیتهای گام به گام و همکاری با اصلاحگران طبقه متوسط امکان‌پذیر گردد. گرچه بیشتر حزبهای سوسیالیست این جریان فکری را محکوم کردند، اما عملاً رفتارشان کم‌کم با آن انطباق یافت. (این جریان و پیامدهای آن که نقطه عطفی بزرگ در مارکسیسم پدید آورد، موضوع بحثی جذاب و تکان‌دهنده در آخرین فصل این کتاب است.)

گفتیم که تحولات اجتماعی-اقتصادی تغییری در وظایف دولت پدید آورد. در صدر این وظایف، آموزش همگانی و مبارزه با بیسوادی بود. در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ اغلب دولتهای اروپای غربی تعلیمات دبستانی، یعنی حداقل، خواندن و نوشتن و حساب ابتدایی را اجباری کردند، و با توجه به فضای ناسیونالیستی حاکم، دستور دادند که در کتابهای درسی، بویژه در ادبیات و تاریخ، بر سوابق و افتخارات ملی و زبان واحد (به تفکیک از گویشها و زبانهای محلی) مخصوصاً تأکید شود. اقدام دیگر در گسترش وظایف دولت اجباری کردن خدمت وظیفه بود که بخصوص پس از پیروزیهای پروس، همراه با افزایش تسلیحات و آمادگی نظامی مورد توجه ویژه قرار گرفت. دولتها همچنین وارد فعالیتهایی مانند ثبت احوال شخصیه (ازدواج، طلاق، تولد، مرگ) و آمارگیری و همچنین نظارت بر مسکن و مواد غذایی شدند. بازرسان برای حصول اطمینان از رعایت مقررات ایمنی و ساعات کار و منع استخدام کودکان و نحوه کار زنان به کارخانه‌ها می‌رفتند. مرزها نیز تحت کنترل درآمد و داشتن گذرنامه اجباری شد، و به منظور جلب رضایت کشاورزان و صاحبان صنایع، تعرفه‌های گمرکی دقیقتری به اجرا درآمد. گام مهم دیگر ورود دولتها در دهه ۱۸۸۰ به عرصه تأمین اجتماعی بود. بیسمارک صدراعظم آلمان به هدف مبارزه با سوسیالیسم، سه نوع بیمه اجتماعی ناظر بر حوادث نامترقب و ایام بیماری و سالخوردگی به اجرا گذاشت. دیری نگذشت که اتریش و کشورهای اسکاندیناوی و ایتالیا و فرانسه نیز (با بعضی تغییرات) از طرح او

تقلید کردند، و بعدها در نخستین دههٔ قرن بیستم، انگلستان اولین کشوری شد که بیمهٔ بیکاری به وجود آورد. این اقدامات گرچه هنوز در آن روزگار دامنهٔ محدود داشت، ولی شالوده‌ای برای دولتهای رفاه‌گستر آینده شد.

گسترش بیسابقهٔ فعالیتها و دخالتها و خدمات دولت البته مستلزم ایجاد دستگاه اداری وسیعتر و کارآزموده‌تر بود. بدین منظور، بیشتر دولتها دست به تدوین مقررات دقیق و جدید ناظر بر استخدام و ترفیحات کارکنان دولت و تأسیس مؤسساتی برای آموزش آنان زدند. همچنین برای تأمین هزینه‌های دولت، مالیاتها بالا رفت، و در دههٔ ۱۸۹۰ در بسیاری از کشورها مالیات بر درآمد وضع شد (که تا آن هنگام به این صورت سابقه نداشت). مجموع این تحولات و اقدامات رابطهٔ دستگاه دولت با شهروندان را به نحوی دگرگون ساخت که نظیر آن در تاریخ اروپا دیده نشده بود. بدیهی است دگرگونی‌هایی به این پرحدامنگی ممکن نیست تنها به داخل کشورها محدود شود و به عرصهٔ دیپلماسی و مناسبات خارجی سرزیر نکند. پیشرفتهای صنعتی و علمی و تکنولوژیک سبب تشدید رقابت میان دولتها و افزایش فاصله بین اروپا و بقیهٔ دنیا (به استثنای امریکا) شد. اختراعات جدید، مانند کشتی بخار و مسلسل و داروهای تازه، امکانات بیسابقه برای گسترش سلطه بر نقاط عقب ماندهٔ جهان فراهم آورد. تغییر نقشهٔ اروپا و وحدت ایتالیا و آلمان بناچار مناسبات دیپلماتیک را دگرگون ساخت. باز شدن پای مردم عادی به صحنهٔ سیاست و افزایش قدرت آنان و بالاگرفتن احساسات ناسیونالیستی و خواستههای رفاهی عامه و ضرورت کسب ثروت بیشتر برای پاسخگویی به آن مطالبات احساسی و مادی، به تلاش به منظور کسب مستعمرات و ماجراجوییهای استعماری انجامید. در بسیاری از کشورهای اروپایی این فکر قوت گرفت که استعمار بهترین راه تأمین مواد خام و گشودن بازارهای جدید فروش و ایجاد اشتغال برای جمعیت اضافی کشور مادر است. برخی انگیزه‌های خاص نیز در این هجوم استعماری دخیل بودند. دولتهای نوبنیادی مانند آلمان و ایتالیا می‌خواستند قدرت و مقام نیویافتهٔ خویش را به رخ جهانیان بکشند؛ فرانسه در صد جبران شکست خفت‌آور خود در جنگ ۱۸۷۰-۱۸۷۱ با آلمان بود؛ هدف بریتانیا از کسب مستعمرات جدید، حراست از مستعمرات موجود بود. در فاصلهٔ ۱۸۸۰ تا ۱۹۰۰، بسیاری از نواحی آسیا و آفریقا و جزایر اقیانوس آرام بین بریتانیا و فرانسه و آلمان تقسیم شد؛ و در سرزمینهایی مانند چین و امپراتوری عثمانی و ایران و افغانستان و کرانه‌های خلیج فارس، قدرتهای مزبور، گاهی با همدستی و گاهی در رقابت با یکدیگر و برخلاف مصالح مردم بومی، صاحب حوزه‌های نفوذ سیاسی و اقتصادی شدند. آفریقا شاید بیش از هر جای دیگر پاره پاره شد. پرغال بر آنگولا و موزامبیک مسلط شد، بلژیک بر ناحیهٔ عظیم کنگو، و آلمان بر مناطقی در جنوب آفریقا. بریتانیا و فرانسه در غرب آن قاره صاحب مستعمرات جدید شدند. بعلاوه، بریتانیا شبکه‌ای از مستعمرات در شرق آفریقا، از

افریقای جنوبی تا مصر، ایجاد کرد، فرانسه مراکش را به تصرف درآورد، و ایتالیا در آغاز قرن بیستم بر تریپولی مسلط شد.

توسعه طلبی امپریالیستی گرچه در آخرین سالهای سده نوزدهم و نخستین سالهای قرن بعد تقریباً به انجام رسیده بود، اما به تنشهایی در داخل کشورها و میل خاصی به تجاوز و خشونت در مردم انجامیده بود که وقتی با قدرت محصول علم و صنعت و تکنولوژی و تحولات اجتماعی و ظهور ایدئولوژیهای جدید و تأکید متفکران و هنرمندان بر عوامل احساسی و غیرعقلانی جمع می شد، راه را برای واقعه یا فاجعه ای بزرگ هموار می کرد. روز ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴، یک ناسیونالیست صرب، آرشیدوک اتریشی فرانسیس فریدیناند^۱، و همسر او را در سارایه^۲ به قتل رسانید. امپراتوری اتریش-هنگری در صدد وارد ساختن ضربه ای کوبنده به صربستان برآمد. آلمان به پشتیبانی متحدش اتریش برخاست، زیرا از سویی در این تصور بود که جنگ حتمی است، و از سوی دیگر حساب می کرد که با توجه به مدرن سازی نیروهای مسلح فرانسه و روسیه، جنگ هرچه زودتر آغاز شود بهتر است. روسیه در حمایتش از صربستان، و فرانسه در اتحادش با روسیه پا برجا ماند. مذاکرات برای رفع بحران به نتیجه نرسید. اتریش به صربستان حمله برد. روسیه بسیج عمومی اعلام کرد. آلمان با اغتنام فرصت از عدم آمادگی روسیه در شرق، با یورش برق آسا به بلژیک حمله کرد و وارد شمال فرانسه شد. بریتانیا پس از اندکی درنگ، در اجرای معاهده ای که با بلژیک داشت، روز ۴ اوت ۱۹۱۴ پا به عرصه کارزار گذاشت، و جنگ جهانی اول آغاز شد و سرنوشت جهان را تغییر داد.

این بود سیر کوتاه مادر دوره یکصدساله پیش از وقایع این کتاب که جهان را به آستانه سده بیستم رسانید. قرنیه که متفکر و مورخ معاصر، آیزایا برلین^۲، آن را هولناکترین قرن در تاریخ غرب خوانده است. روش کار نویسنده و دلایل اتخاذ آن، در «پیشگفتار»ی که او خود بر کتاب نگاشته، بیان شده است. هدف ما از نگاشتن این «مقدمه»، چنانکه در آغاز نیز اشاره کردیم، فراهم آوردن زمینه کافی برای درک همه جانبه و عمیقتر نوشته او بود. هشت فصلی که او به منظور ترسیم چهره جهان غرب از ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۴ فراهم آورده است، هر یک، به گفته خود وی، «نمایانگر حقیقی» یکی از جنبه های اصلی عصر مورد نظر است. اما انتخاب موضوع هر فصل و گزینش جزئیاتی که در آنها سخن رفته، با چنان ظرافت و باریک بینی هنرمندانه و ژرف نگری و منطقی محققانه ای صورت گرفته که در پایان خواننده احساس می کند خود در آن دوره زندگی کرده و رویدادها را به تجربه زیسته

1. Franz Ferdinand

2. Isaiah Berlin

در یافته است. موفقیتی که نویسنده بدان دست یافته و معمولاً کمتر نزد مورخان آکادمیک حاصل می‌شود، در تلفیق این دو کیفیت هنری و تحقیقی است. از سویی می‌بینیم دست بر نبض دوره مورد بحث نهاده‌ایم و تپش قلب پرامید و بیقرار آن را احساس می‌کنیم، و از سوی دیگر رفته‌رفته به عمق قضایا می‌رسیم و به علتها پی می‌بریم.

دلیل این موفقیت به نظر می‌رسد دو چیز باشد: یکی چشم‌انداز پهناوری که او در برابر دیدگان ما گشوده است و در آن ابعاد رنگارنگ و گونه‌گون حیات آن عصر – اعم از سیاست و اقتصاد و اوضاع اجتماعی و تلاشهای هنری و فکری و نهضتها و شخصیتها و جزئیات زندگی روزانه – ترسیم شده است؛ دیگری پژوهشهای وسیع و هوشمندانه نویسنده و تلاش خستگی‌ناپذیر او در ریشه‌یابی قضایا. در کتابنامه ۳۹۸ کتاب فهرست شده است که اگر مقالات و سایر منابع و کتب مرجع نیز بدانها افزوده شود، جمع مآخذی که نویسنده با ذکر صفحه بدانها رجوع کرده است به بیش از ۵۰۰ فقره می‌رسد. از همه این منابع او با تیزبینی و حسن تشخیص استفاده کرده است. هیچ نکته‌ای، حتی وصف چهره و قامت و رفتار و طرز لباس پوشیدن و سخن گفتن و نشست و برخاست اشخاص، بدون مستند نیست. سپس اینها همه با چنان گزینش دقیق و به زبانی آنقدر دل‌انگیز به قالب کلام ریخته می‌شود که شگفت‌انگیز است. گوشه‌ها و کنایه‌ها و بذله‌ها و باریک‌بینیها و نکته‌سنجیها گاه بی‌اختیار خواننده را به خنده برمی‌انگیزد، و وصف تکان‌دهنده بدیها و تیره‌روزیها و شهامتها و بزرگ‌منشیها او را به اعجاب می‌آورد و گاهی می‌گریند. در سراسر این اوصاف، آنچه همواره بازمی‌گردد و تکرار می‌شود، حماقتهای بشر است – همین موجودی که با این همه استعداد و توانایی و شعور و هوش، گویی محکوم به ابله‌های گاه و بیگاه است، و کاخ خرد را به دست خود می‌سازد و باز به بیغوله پندار پناه می‌برد.

گرچه نویسنده بصراحت می‌گوید که «از آنچه در این کتاب آمده نتیجه‌ای کلی و عمومی استخراج نشده است»، اما حاصل کار، مانند هر اثر هنری ارزنده، عبرت‌آموز است. ارکان و اجزا چنان با یکدیگر تألیف می‌شوند و تلائم می‌یابند که کل اثر ممکن نیست در هیچ خواننده هوشیار و ژرف‌بین تأثیر پایدار نگذارد. به عنوان فقط یک نمونه، شخصیتی مانند سوسیالیست بزرگ فرانسوی، ژان ژورس، به دلیل پاکدلی و فداکاری و دلیری و انسان‌دوستی بحق همواره مورد احترام و ستایش همه بوده است. ولی در ترسیم شخصیت او و وصف امواج کوه‌پیکر وقایعی که ژورس در واپسین پیکار بدبختانه نافرجام زندگی خود برای جلوگیری از وقوع جنگ یک‌تنه با آنها دست و پنجه نرم می‌کرد، نویسنده آنچنان زبردستی نشان داده است که به سطح تراژدی‌نویسان بزرگ می‌رسد، و فصل آخر کتاب، «مرگ ژورس»، شاید هیچگاه از یاد خواننده زدوده نشود.

می‌رسیم اکنون به مختصری درباره نویسنده و چندکلمه‌ای راجع به ترجمه. باربارا تاکنن در ۱۹۱۲ در نیویورک به دنیا آمد و در ۱۹۸۹ درگذشت. در ۱۹۳۳ از کالج معروف ردکلیف^۱ (وابسته به دانشگاه هاروارد) فارغ‌التحصیل شد. چندی با پدرش در مجله معتبر نیشن^۲ کار می‌کرد، و سپس در ۱۹۲۷ از طرف مجله به عنوان خبرنگار برای گزارش جنگ داخلی اسپانیا به آن کشور رفت و در آنجا با جمهوریخواهانی همکاری شد که با فرانکو می‌جنگیدند. تاکنن در طول زندگی یازده کتاب نوشت، همه در زمینه تاریخ، که از آن میان دو کتاب – توپهای ماه اوت^۳ و استیل‌ول و تجربه آمریکا در چین^۴ – برنده جایزه معروف پولیتزر شدند.

وی سالها نیز ریاست «انجمن مورخان آمریکا» و «فرهنگستان هنر و ادبیات آمریکا» را بر عهده داشت. تنها کتابی از او که به فارسی درآمده، سیر نابخردی^۵ به ترجمه دکتر حسن کامشاد است که متأسفانه با وجود جذابیت آن و چیره‌دستی مترجم، تاکنون نزد دانش‌پژوهان مغفول مانده است – و شاید این نیز یکی دیگر از جلوه‌های نزول اسفانگیز سطح آموزش تاریخ در بیست ساله اخیر در مدرسه‌ها و دانشگاه‌های ما باشد. پرسشی که کتاب با آن آغاز می‌شود این است که «چرا زمامداران این همه برخلاف عقل و منافع خردمندانه خویش عمل می‌کنند؟ و چرا به نظر می‌رسد که شعور چنین بندرت وارد کار می‌شود؟» سپس نویسنده سوء حکومت را به طور کلی معلول چهار عامل اصلی معرفی می‌کند: «(۱) استبداد یا ظلم و فشار... (۲) جاه‌طلبی بیش از حد... (۳) بی‌کفایتی یا انحطاط... و (۴) نابخردی یا اصرار در کژاندیشی»، و بعد مصادیق بزرگ نابخردی حکومتها را از ترویدار یونان باستان تا جنگ ویتنام در قرن بیستم بتفصیل باز می‌نماید که کل کتاب مصروف آن می‌شود.

در خصوص ترجمه، تذکر دو نکته ضروری است. در این کتاب چند هزار نام خاص به چند زبان مختلف آمده است، اعم از اسمهای اشخاص یا جایها یا مجلات و نشریات. تا جایی که توانسته‌ایم، با مراجعه به مدارک معتبر و کتب مرجع و مشاوره با اهل اطلاع، کوشیده‌ایم این نامها را به تلفظ هر چه نزدیکتر به اصل، به فارسی آوانویسی کنیم، به استثنای مواردی که تلفظ نادرست چنان در فارسی متداول شده که به صورت جزئی از زبان ما درآمده است (مانند پاریس و اسکار وایلد و تئودور روزولت به جای پاری و آسکر وایلد و ثیه‌دور روزه‌ولت)، یا مواردی که آوانویسی به خط فارسی از این دقیقتر ممکن نبوده است (مثل ریشارد در آلمانی یا دو ما در فرانسه). دومین نکته مربوط به ثبت مآخذ در پانوشتهاست. نویسنده همه ارجاعات را به پایان کتاب برده و به شیوه‌ای ذکر

1. Radcliffe College

2. *Nation*3. *The Guns of August*4. *Stilwell and the American Experience in China, 1911-1945*5. *The March of Folly, from Troy to Vietnam*

کرده است که، به نظر ما، در ترجمه، دست و پاگیر و غیر عملی بود. نزدیک به چهار هزار پانوش در کتاب آمده است، و اگر می خواستیم از آن شیوه پیروی کنیم، خواننده به ستوه می آمد. بنابراین، به منظور رعایت اختصار، در هر مورد فقط به ذکر نام نویسنده و شماره صفحه و مجلد (اگر بوده) در پانوشت بسنده کرده ایم. اگر به بیش از یک کتاب از نویسنده ای ارجاع داده شده باشد، بلافاصله پس از نام او، در پرانتز شماره 1 یا 2 یا 3 آمده است که نشان می دهد نوشته نخستین یا دومین یا سومین اثر از او در فهرست مآخذ است. پس مثلاً، Roe (2), II 128 به معنای آن است که به دومین نوشته از نویسنده ای به نام Roe، جلد دوم، صفحه ۱۲۸ ارجاع داده شده است. سپس خواننده می تواند با مراجعه به فهرست مآخذ آن فصل در پایان کتاب، از مشخصات کامل نوشته مورد نظر آگاه شود. ترجمه کتاب را به همسرم تقدیم می کنم که این اثر به بیش از یک معنا در گرو مهر و وفاق و بزرگواریهای او بوده است.

عزت الله فولادوند

بهمن ۱۳۷۹

پیشگفتار

موضوع این کتاب واپسین سالهای عصری است که به علت پیری یا در اثر حادثه به آغوش مرگ نرفت بلکه در بحرانی نهایی که خود از حقایق بزرگ تاریخ است منفجر شد و از هم پاشید. چون این بحران هنوز در آن هنگام به وقوع نپیوسته بود و بخشی از تجربه مردم مورد بحث کتاب به شمار نمی‌رفت، در صفحه‌های آینده سخنی از آن به میان نیامده است. کوشش من بر این بوده است که از حدود آنچه در خود آن دوران به تجربه درآمد فراتر نروم.

جنگ جهانی ۱۹۱۴-۱۹۱۸ همچون باریکه زمینی سوخته میان آن روزگار و زمان ما فاصله افکنده است — جنگی که آن همه انسان را که در سالهای بعد می‌توانستند در صحنه عمل باشند به کام مرگ فرستاد، اعتقادات را نابود کرد، افکار را دگرگون ساخت، زخمهای التیام‌ناپذیر معلول یأس و سرخوردگی بر جا گذاشت و، بدین سان، شکافی مادی و روانی میان این دو عصر به وجود آورد. این کتاب کوششی است برای پی بردن به کیفیت جهانی که خاستگاه آن جنگ بود.

کتابی که در آغاز می‌خواستیم بنویسم این نبود. اما بتدریج با ادامه پژوهش، تصوراتی که از پیش داشتم یک به یک زائل شد. روزگار مورد بحث جز برای لایه نازکی از طبقه ممتاز، عصر طلایی یا دوران شیرین به حساب نمی‌آمد و ایامی نبود که صرفاً اطمینان و معصومیت و آسودگی و ثبات و ایمنی و صلح بر آن حکمفرما باشد. این کیفیات مسلماً همه وجود داشت. مردم بیش از امروز به ارزشها و معیارها اطمینان داشتند و معصومتر بودند به مفهوم اینکه امیدشان به بشریت افزونتر بود؛ ولی نه از آرامش بیشتر بهره می‌بردند و نه (به استثنای گروه کوچک اعضای طبقات بالا) آسوده‌تر می‌زیستند. خطای مادر این است که گمان می‌کنیم شک و ترس و غلیان و اعتراض و خشونت و کینه وجود نداشت. کسانی که ما را به این اشتباه دچار کرده‌اند خود مردم آن روزگارند که وقتی از این سوی شکاف جنگ به آن سو می‌نگرند، نیمه پیشین حیاتشان را در غروب مه‌آلود و زیبای آرامش

و ایمنی می بینند و از یاد می برند که هنگامی که در آن میان بودند، افق چنین زرین نمی نمود. نظر ما نسبت به عصر پیش از جنگ مقید به یادها و افسوسهای این مردمان است. اما قاعده‌ای که می توانم بر پایهٔ پژوهشهای کافی به دست خواننده دهم این است که کسانی که در آن روزگار می زیسته‌اند هر چه دربارهٔ خوبی و زیبایی آن گفته باشند پس از ۱۹۱۴ گفته‌اند.

پدبیداری به این بدخیمی و نحوست مانند جنگ جهانی اول از یک عصر طلایی بر نمی خیزد. شاید این نکته می بایست از آغاز بر من آشکار باشد، ولی نبود. با این همه، احساس می کردم که آنچه ایزوولسکی^۱ به ارنثال^۲ یا سرداواردگری^۳ به پوانکاره^۴ گفته است، یا مسیر پیچاپیچ قراردادهای بیمه اتکایی، یا اتحادهای دوگانه و سه گانه، یا بحران در مراکش و وضع پیچیدهٔ بالکان که مورخان با چنان دقت در جستجوی سرچشمه‌های جنگ پیگیری کرده‌اند، باعث جنگ نبوده است. البته لازم بود که در این رویدادها و گفتگوها تحقیق شود و ما که پس از آن محققان آمده‌ایم به ایشان مدیونیم. اما کار آنان اکنون پایان گرفته است. کسی که با وی همعقیده‌ام سرگئی سازانف^۵، وزیر امور خارجهٔ روسیه در آغاز جنگ، است که پس از یک رشته تحقیقات طولانی بالاخره فریاد کشید: «ردیف کردن وقایع دیگر بس است!» برخورد با مسائل از طریق سیاستهای بزرگ به پایان راه خود رسیده و، به اضافه، اکنون گمراه کننده است زیرا این پندار راحت طلبانه را به وجود می آورد که گناه همیشه به گردن دولتمردان نابکار و شیطنت پیشه است که ما مردم بیگناه را به دنبال خود کشیده‌اند، این تصور نادرست است.

سرچشمه‌های به اصطلاح دیپلماتیک جنگ جهانی اول به منزلهٔ منحنی تب بیمار است، ولی علت تب را نشان نمی دهد. برای کاوش در علل اساسی و نیروهای ژرفتر باید در چارچوب جامعه به جستجو رفت و دید چه چیز مردم را به جنبش درمی آورده است. به این جهت، کوشیده‌ام به جای دولتها، جوامع را و جهت نظر قرار دهم. بازیهای سیاسی و رقابتهای اقتصادی، با وجود اهمیت، موضوع تحقیق من نیستند.

عصر مورد بحث این کتاب بیش از هر چیز نقطهٔ اوج تغییراتی در تاریخ بشر بود که از هر زمان در گذشته بیشتر شتاب پیدا کرده بود. پس از آخرین موج پیکارطلبی عمومی در زمان جنگهای ناپلئون، انقلاب صنعتی و انقلاب علمی چهرهٔ جهان را دگرگون ساخت. وقتی بشر وارد قرن نوزدهم

۱. Alexandre P. Izvolsky: (۱۸۵۶-۱۹۱۴). سیاستمدار روس که از ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۰ وزیر امور خارجهٔ روسیه بود و در عقد قرارداد

۱۹۰۷ که ایران را به «مناطق نفوذ» روسیه و انگلستان تقسیم می کرد، نقش عمده‌ای داشت. (به نقل از دایرة المعارف فارسی) (مترجم)

۲. Aloys Lexa von Aehrenthal: (۱۸۵۴-۱۹۱۲). سیاستمدار و وزیر امور خارجهٔ امپراتور اتریش-هنگری. (مترجم)

۳. Sir Edward Grey (Viscount Grey of Falldon) (1862-1933)

۴. R. Poincaré: (۱۸۴۰-۱۹۳۴). سیاستمدار فرانسوی که سه بار به مقام نخست‌وزیری رسید و از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ رئیس‌جمهور آن

کشور بود. (مترجم)

5. S. Sazonov

شد، همچنانکه قبلاً وارد قرن سیزدهم یا حتی قرن اول میلادی شده بود، به چیزی جز نیروی خودش و نیروی چارپایان به اضافه نیروی باد و آب مجهز نبود. اما هنگامی که به آستانه قرن بیستم رسید، به یاری ماشین، قدرتش در حمل و نقل و ارتباطات و تولید و صنعت و تسلیحات هزار برابر شده بود. جامعه صنعتی قدرتی تازه و گستره‌ای نوین به ارمغان آورد، اما در همان حال با ایجاد فقر از یک سو و وفور از سوی دیگر، با افزایش جمعیت و ایجاد ازدحام در شهرها، با ستیزه‌جوییهای طبقاتی و گروهی و بالاخره با جدا کردن انسان از طبیعت و محروم ساختن او از رضایت از کار فردی، موجد فشارهای جدید شد. علم آدمی را به مرحله‌ای تازه از آسایش و بهروزی رسانید و افقهای بیسابقه در برابرش گشود، ولی از سوی دیگر ایمان به خدا و یقین به طرحی کلی و معلوم را از وی ربود. هنگامی که بشر سده نوزدهم را پشت سر گذاشت، از آسودگی و ناسودگی به یکسان بهره می‌برد. اصطلاح فرانسوی «پایان قرن»^۱ معمولاً به طور ضمنی و تلویحی مبین انحطاط و تباهی است، ولی حقیقت امر این است که، در آغاز قرن بیستم، درد جامعه بیش از آنکه انحطاط باشد، انفجار تنشهای تازه و انرژیهای متراکم بود. به عقیده اشتفان تسوايگ^۲، که در ۱۹۱۴ سی و سه ساله بود، شروع جنگ «به مسأله اندیشه‌ها و حتی مرزها ربطی نداشت. علت دیگری برای آن نمی‌شناسم مگر همین نیروی اضافی که پیامد دردناک پویایی درونی و متراکم چهل سال صلح و آرامش بود و اکنون با خشونت می‌خواست راهی به بیرون باز کند.»

باید اذعان کنم که در کوشش برای نشان دادن چگونگی دنیای پیش از جنگ، روشی مبتنی بر انتخاب و سلیقه به کار برده‌ام. اکنون که کتاب به پایان رسیده است، کاملاً آگاهم که ممکن بود همین کتاب را با همین عنوان بار دیگر به نحوی نوشت که موضوع آن بکلی چیز دیگری باشد، و باز بار سوم به همین کار دست زد هنوز بی‌آنکه مطلبی تکرار شود. ممکن بود فصلهایی آورد درباره ادبیات یا جنگهای این دوره — جنگ چین و ژاپن، جنگ امریکا و اسپانیا، جنگ بوئر، جنگ روس و ژاپن، جنگ بالکان — یا در باب امپریالیسم، علوم و تکنولوژی، فعالیتهای اقتصادی و بازرگانی، زنان، پادشاهان، پزشکی، نقاشی یا موضوعات دیگری که هر یک می‌توانست پسند خاص مورخی دیگر قرار گیرد. امکان داشت فصلهایی افزود راجع به لئوپولد دوم^۳، پادشاه بلژیک، درباره چخوف و سارجنت^۴ و شرکت فولادسازی یو. اس. استیل^۵ — که اتفاقاً همه در طرحی که اول ریخته بودم گنجانیده شده بود. می‌بایست فصلی نوشته شود درباره یک مغازه‌دار عادی یا یک کارمند دون پایه

1. fin de siècle

۲. Stefan Zweig (۱۸۸۱-۱۹۴۲). نویسنده و زندگی‌نامه‌نویس اتریشی که بسیاری از کتابهایش به فارسی ترجمه شده است. (مترجم)

3. Leopold II (1835-1909)

۴. John Singer Sargent (۱۸۵۶-۱۹۲۵). نقاش و چهره‌نگار امریکایی که بیشتر عمر خود را در انگلستان گذراند. (مترجم)

5. United States (U. S.) Steel

که نمونه‌ای باشد از وضع اعضای بیزبان و گمنام طبقه متوسط. ولی متأسفانه هرگز او را نیافتیم. فکر می‌کنم چند کلمه‌ای هم در باب روشی که در انتخاب به کار رفته به خواننده مدیون باشم. اولاً از دنیای انگلیس و امریکا و اروپای غربی که تمدن و تجربه ما از آن برمی‌خیزد بیرون نرفته‌ام و جهان اروپای شرقی را با همه اهمیت‌هایش که دارد به عنوان سنتی جداگانه کنار گذاشته‌ام. در گزینش موضوعات، با این معیار پیش رفته‌ام که هر موضوع باید نمایانگر حقیقی دوره مورد نظر باشد و پیش از سال ۱۹۱۴ (نه پس از آن) تأثیر عمده در تمدن گذاشته باشد. با توجه به این امر، اتومبیل و هواپیما و فرودگاه^۱ و آینشتاین^۲ و نهضت‌هایی که این دو پیشرو آن بودند، همه حذف شدند. همچنین افراد غریب‌الحوال و شگفت‌رفتار^۳، هر چند ممکن بود بسیار جذاب و مفتون‌کننده باشند، بیرون از دایره بحث قرار گرفتند.

متوجه هستم که از آنچه در این کتاب آمده نتیجه‌ای کلی و عمومی استخراج نشده است ولی با در نظر گرفتن ماهیت ناهمگن عصر مورد بحث، تعمیم قضایا خالی از اعتبار می‌بود. همچنین می‌دانم که آنچه عرضه کرده‌ام تمامی تصویر نیست. انگیزه این سخن فروتنی ریاکارانه نیست، آگاهی کامل از چیزهایی است که در این کتاب نوشته نگنجانیده‌ام. اکنون که کار به پایان رسیده است، صداها و چهره‌های همه آنها که بیرون مانده‌اند گرداگردم حلقه زده‌اند.

باربارا و. تاکمن

1. Sigmund Freud (1856-1939)
3. eccentrics

2. Albert Einstein (1879-1955)

۱

آنا رشیستا: ۱۸۹۰-۱۹۱۴

آرمان و عمل

چنان این رؤیادلکش و فریبا بود که جامعه‌ای باشد بدون دولت، بدون حکومت، بدون قوانین، بدون مالکیت که در آنها نهادهای فاسد به دور ریخته شده باشند و آدمی آزادانه بتواند آنگونه که خواست خدا بوده به خیر و نیکی برسد که در بیست سال پیش از ۱۹۱۴، شش رئیس دولت در راه این آرمان به قتل رسیدند. این شش تن عبارت بودند از کارنو^۱ رئیس جمهور فرانسه، کانوواس^۲ نخست‌وزیر اسپانیا، الیزابت^۳ همسر امپراتور اتریش، اومبرتو^۴ پادشاه ایتالیا، مکینلی^۵ رئیس جمهور امریکا و کانالخاس^۶ نخست‌وزیر دیگر اسپانیا، که به ترتیب در ۱۸۹۴، ۱۸۹۷، ۱۸۹۸، ۱۹۰۰، ۱۹۰۱، ۱۹۱۲ کشته شدند. صفت جابر و زورگو به هیچ‌کدام از آنها قابل اطلاق نبود. کشتنشان صرفاً حرکتی بود برای جلب توجه به آرمان آنارشیستی^۷ که از افرادی کاربرد به استخوان رسیده و مایوس یا فریب خورده سر می‌زد.

قهرمان جنبشی که این قربانیان را بلعید، شخص نبود، آرمان بود — یا به گفته مورخی که تاریخ این طغیان را رقم زده است، «خیالپردازی مشتکی افراد رمانتیک در مانده و نومید»^۸. این جنبش

1. Sadi Carnot (1837-1894)

2. Antonio Canovas del Castillo (1828-1897)

3. Elizabeth (1837-1898)

4. Umberto (Humbert) (1844-1900)

5. William McKinley (1843-1901)

6. José Canalejas y Méndez (1854-1912)

۷. اصطلاح «هرج و مرج طلب» که در پاره‌ای از نوشته‌ها در ترجمه «آنارشیست» به کار می‌رود از لحاظ لغوی غلط، اصطلاحاً نادرست و از نظر تاریخی نامنصفانه است. ریشه اصطلاح عبارت است از پیشوند an (= نا، بی) + واژه یونانی archos (= حاکم، فرمانروا، از archein = آغازیدن، فرمان‌راندن). آنارشی یعنی بی‌حکمرانی یا بی‌فرمانی و، به سخن دیگر، مخالفت با حکومت و فرمانروایی. آنارشیست هرج و مرج طلب نیست؛ با فرمان‌دادن و فرمان‌بردن مخالف است و عقیده دارد باید نوع دیگری نظم وجود داشته باشد و آزادانه، بدون فشار حکومت، به وسیله مردم مراعات شود. زبان فارسی در این سوءفهم تنها نیست؛ زبانهای اروپایی هم در تداول آنارشیسم را به مفهوم بی‌بندوباری و هرج و مرج طلبی می‌گیرند. شاید سبب این سوءتعبیر وحشتی باشد که آنارشیسم همیشه در دل همه — از چپ و راست و وسط، مرتجع و میانه‌رو و سوسیالیست — افکنده است. به هر حال، جای آن دارد که این اشتباه تصحیح شود و آنارشیستها که به‌رغم آرمانخواهی و خلوص، بارشکست را در تاریخ معاصر بر دوش کشیده‌اند، ناگزیر به تحمل ناسزا نیز نگردند. (مترجم)

8. Nomad, *Rebels*, 13.

از سویی نظریه پردازان و متفکران و هوشمندان صمیمی و مخلص داشت که به بشریت عشق می‌ورزیدند و از سوی دیگر مجهز به ابزارهای لازم بود، یعنی انسانهایی خُرد و ناچیز که متأثر از بدبختی و بیچارگی و خشم و خواری و نومیدی و تهیدستی، پذیرای آن آرمان می‌شدند تا بدانجا که وجودشان به تسخیر آن درمی‌آمد و دست به عمل می‌زدند. اینها همان تروریستها یا آدمکشان بودند. میان دو گروهی که هر دو در خدمت آرمان گام برمی‌داشتند هیچ‌گونه تماسی نبود.

متفکران در روزنامه‌ها و جدلنامه‌ها، روی کاغذ نمونه‌های شگفت‌انگیز ارائه می‌دادند. از روز موعود آنارشسیسم که جهان سراسر از بدیها و تیرگیها تهی و سرشار از دادگری و نیک‌بختی و راستکاری شده باشد سخن می‌گفتند. طبقه حاکم و متحد منفورش بورژوازی را آماج رجز خوانیهای آکنده به کینه‌ورزی قرار می‌دادند و به باد دشنام می‌گرفتند. ندا سر می‌دادند که وقت اقدام و هنگام «تبلیغ به وسیله عمل» برای برانداختن دشمن فرارسیده است. ولی چه کسی را ندا می‌دادند؟ خواستار کدام اقدام بودند؟ دقیقاً مشخص نمی‌کردند. اما بدون اطلاع آنان، در اعماق جامعه، مردمان تنها و بی‌کسی بودند که به این ندا گوش فرامی‌دادند. طنین رجز خوانیها و بانگ شیپور رزم را می‌شنیدند و درخشش روز موعود نویدبخش یک زندگی بدون گرسنگی و بدون ارباب را می‌دیدند. و ناگهان یکی از ایشان که احساس ستم‌یدگی یا رسالت می‌کرد از جا برمی‌خاست، بیرون می‌رفت و می‌کشت — و البته جان خود را نیز بر سر این کار می‌گذاشت و در محراب آرمان فدا می‌شد.

خاستگاه چنین کسان بیغوله‌های تنگدستان بود — جایی که تنها فرمانروا گرسنگی و آلودگی بود؛ جایی که مسلولان سرفه می‌کردند و هوا از بوی مستراح و کلم پخته و آبجو پس مانده سنگین شده بود؛ جایی که شیرخواران جیغ می‌کشیدند و همسران ناگهان در انفجار مشاجره نعره‌هایشان بلند می‌شد؛ جایی که سقف چکه می‌کرد و از درز پنجره‌های کهنه و فرسوده باد سرد زمستانی به درون می‌وزید؛ جایی که خلوت به تصور نمی‌آمد؛ جایی که پدر و مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگ و بچه‌ها همگی در یک اتاق می‌خوردند و می‌خوابیدند و هم‌آغوش می‌شدند و دفع می‌کردند و گریبان به بیماری می‌سپردند و می‌مردند؛ جایی که در بین غذاها در کتری چای لباس چرک می‌جوشاندند و از قوطیهای کهنه به عنوان صندلی و از مشتی پوشال متعفن به عنوان تختخواب و از تخته‌ای که میان دو جعبه می‌انداختند به عنوان میز استفاده می‌کردند؛ جایی که بچه‌های خانواده همه با هم نمی‌توانستند از خانه بیرون بروند چون لباس به تعداد کافی برای همه وجود نداشت؛ جایی که خانواده‌های آبرومند بناچار می‌بایست در جوار مستها و دزدها و روسپیها و مردانی که به کوچکترین بهانه همسرانشان را به باد کتک می‌گرفتند زندگی کنند؛ جایی که زندگی فقط نوسانی بود بین بیکاری و مشقت کار پایان‌ناپذیر؛ جایی که یک سیگار پیچ و زنش می‌بایست در ازای سیزده

سنت مزد در ساعت، هفت روز در هفته روزی هفده ساعت جان بکنند تا بتوانند از عهده تأمین مخارج یک خانواده پنج نفری برآیند؛ جایی که مرگ یکتا در زندان حیات و یگانه تجمل زندگی بود، و اندوخته یک عمر می‌بایست به مصرف کالسکه نعش‌کش و گل و صف عزاداران برسد تا مبادا متوفی گمنام بماند و گرفتار آخرین بی‌آبرویی تدفین در گورستان فقرا شود.

آنارشپیست‌ها معتقد بودند به محض اینکه مالکیت، یعنی مادر همه خیانت، از میان برداشته شود، دیگر هیچ‌کس انگلوار از دسترنج دیگری زندگی نخواهد کرد، و آدمی آزاد خواهد شد تا فطرتاً از عدالت طبیعی در میان همگان بهره‌مند شود. همکاری و معاضدت جای دولت را خواهد گرفت، و قانون برین رفاه و آسایش عمومی جانشین قوانین موجود خواهد شد. برای حصول این مقصود، اصلاح مفاسد کنونی جامعه از راه انتخابات یا به وسیله استدلال و اقتناع بیفایده است زیرا طبقه حاکم هرگز از اموال خویش یا قدرتها و قوانین حافظ آن اموال دست برنخواهد داشت. از این رو، باید به خشونت متوسل شد. فقط برانداختن نظام بدخیم و بداندیش موجود از راه انقلاب به نتیجه مطلوب خواهد انجامید. وقتی بنیان قدیم بکلی ویران شد، نظام اجتماعی جدیدی مبتنی بر برابری مطلق جای آن را خواهد گرفت و دیگر وضع به گونه‌ای نخواهد بود که کسی سلطه براند و دیگران از او تمکین کنند و همه کس از همه چیز به اندازه کافی بهره خواهد برد. در نظر آنارشپیست‌ها این فکر به حدی خردپسند و معقول می‌نمود که گمان می‌رفت اگر طبقات ستم‌دیده از آن آگاه شوند، ناگزیر باید پاسخ مثبت ابراز کنند. بنابراین، جنبش آنارشپیست مکلف بود با اشاعه مرام از طریق لفظ و عمل، مظلومان را از این آرمان آگاه کند تا عاقبت روزی یکی از همین‌گونه اعمال مانند جرعه، آتش شورش را روشن کند.

از حدود سال انقلابی ۱۸۴۸، یعنی از دوره‌ای که این مسلک آغاز به شکل‌گرفتن کرد، پیامبران عمده آنارشپیسم دو تن بودند: یکی پیر ژوزف پرودون^۱ فرانسوی و دیگری مرید او، میخائیل باکونین^۲، که از سرزمین اصلی خود، روسیه، جلائی وطن کرده و رهبری جنبش را در دست گرفته بود.

پرودون می‌گفت: «هر کس به سوی من دست دراز کند و بخواهد بر من حکم براند، غاصب و جابر و زورگوست. من اعلام می‌کنم که چنین کسی دشمن من است... حکومت انسان بر انسان یعنی بردگی. قوانین چنین حکومت برای توانگران به منزله تار عنکبوت و برای تهیدستان به مثابه زنجیرهای پولادین است.»^۳ بالاترین حد کمال برای یک جامعه آزاد این است که در آن فرمانروایی

1. Pierre Joseph Proudhon (1809-1865)

2. Mikhail Bakunin (1814-1876)

3. P. J. Proudhon, *Confessions of a Revolutionary*.

و حکومت وجود نداشته باشد. پرودون نخستین کسی بود که اینگونه جامعه را «آن-آرشی»^۱ لقب داد و با شور و حرارت حکومت را به باد تحقیر و تقییح گرفت. او نوشت: «تحت حکومت قرارگرفتن یعنی پاییده شدن، بازرسی شدن، مورد جاسوسی قرارگرفتن، در چارچوب مقررات درآمدن، تحت تلقین واقع شدن، نصیحت شدن، مهارشیدن، فرمان بردن، سانسورشیدن – و تمام اینها به دست کسانی که نه عقل دارند نه فضیلت. تحت حکومت قرارگرفتن یعنی در هر عمل و هر معامله به ثبت رسیدن، مهر خوردن، مالیات دادن، جوازگرفتن، ارزیابی شدن، اندازه گیری شدن، توییح شنیدن، تصحیح شدن و ناکام ماندن. یعنی به بهانه خیر همگانی استثمارشیدن، به انحصار درآمدن و قربانی اختلاس و دزدی شدن – و بعد به جرم کوچکترین اعتراض و شکایت، جریمه شدن، آزار دیدن، به ستوه آمدن، بهتان شنیدن، بدنام شدن، کتک خوردن، توسری خوردن، خلع سلاح شدن، محاکمه شدن، به زندان افتادن، تیرباران شدن، خفه شدن، تبعیدشیدن، فروخته شدن، خیانت دیدن، فریب خوردن، تجاوز دیدن و بی آبروشیدن. این یعنی حکومت، این یعنی عدالت، این یعنی اخلاق! و آن وقت تصورش را بکنید که در میان مادموکراتهایی پیدا می شوند که می گویند حکومت خوب است، سوسیالیستهایی هستند که به نام آزادی و برابری و برادری از این ننگ و رسوایی حمایت می کنند، پرولترهایی وجود دارند که نامزد ریاست جمهوری می شوند! ریاکاری از این بالاتر؟»^۲

پرودون بر این باور بود که «تصور انتزاعی حق»^۳ نیاز به انقلاب را منتفی خواهد کرد و آدمی به حکم عقل خواهد پذیرفت که جامعه بی دولت^۴ را اختیار کند. آنچه باکونین در روسیه تحت حکومت نیکلای اول^۵ آموخت و به این نظر افزود، ضرورت انقلاب خشونت آمیز بود. باکونین برخلاف رقیبش کارل مارکس که معتقد بود انقلاب تنها به دست پرولتاریای صنعتی برپا خواهد شد که برای این کار سازمان یافته و آموزش دیده باشد، اعتقاد داشت که انقلاب بلاواسطه بعدی در یکی از کشورهای از لحاظ اقتصادی عقب افتاده تر، مانند ایتالیا یا اسپانیا یا روسیه، به وقوع خواهد پیوست یعنی جایی که کارگران گرچه آموزش ندیده اند و سازمان نیافته اند و بیسوادند و قادر به فهم نیازهای خود نیستند، ولی چون چیزی ندارند که از دست بدهند، آماده قیامند. بنابراین، به نظر او، تکلیف یک انقلابگر وظیفه شناس و آگاه این بود که «آرمان» را در چشم توده هایی که تا آن روز به دست طبقه حاکم در نادانی و تعصب نگاه داشته شده بودند، به صورت مردم پسند درآورد. می بایست آنان را از نیازهایشان آگاه کرد و افکاری در ذهنشان «برانگیخت» که با انگیزه هایشان

۱. An-archy. رجوع کنید به توضیحاتی که قبلاً درباره این واژه داده ایم. (مترجم)

2. Proudhon, "Epilogue", *Idée générale de la révolution au vingtième siècle*.

۳. به نقل از: Nomad, *Apostles*, 15. باکونین می گفت این نقطه آغاز تفکر پرودون بود.

4. stateless society

Nicholas I.: (۱۷۹۶-۱۸۵۵). تزار روسیه از ۱۸۲۵ تا ۱۸۵۵. (مترجم)

آرمان و عمل • ۴۵

متناسب باشد. به سخن دیگر، می‌بایست اندیشه طغیان را در درونشان بیدار کرد. او معتقد بود که وقتی کار به اینجا برسد، کارگران به اراده خود وقوف پیدا خواهند کرد و «قدرتشان ایستادگی ناپذیر خواهد شد»^۱. با تمام این احوال، باکونین در کوشش برای به دست گرفتن بین‌الملل اول^۲ از مارکس که معتقد به تشکیلات و سازماندهی بود، شکست خورد.

در آنارشیسم تناقضی ذاتی وجود داشت که پیشرفت آن را عقیم می‌گذاشت. آنارشیسم حزب‌گرایی سیاسی را که پرودون «فقط نوع دیگری از حکومت مطلقه» می‌خواند، رد می‌کرد. ولی برای انقلاب، گردن نهادن به اقتدار و سازمان و انضباط ضروری است. هر وقت آنارشیست‌ها دور هم جمع می‌شدند که برنامه‌ای تنظیم کنند، این ضرورت وحشت‌انگیز در برابرشان قد علم می‌کرد و ایشان برای وفادار ماندن به «آرمان» از پذیرفتن آن سر باز می‌زدند. انقلاب می‌بایست خودانگیخته از توده‌ها فوران کند. تنها چیزی که به عقیده آنان لزوم داشت، «آرمان» به اضافه یک جرعه بود.

هر وقت بلوایی بر سر نان درمی‌گرفت یا در جایی قیامی برپا می‌شد، آنارشیست‌ها امیدوار می‌شدند (و سرمایه‌داران می‌ترسیدند) که این همان جرعه باشد. در رمان ژرمینال اثر امیل زولا^۳، مادام انبو^۴، همسر مدیر، به راهپیمایی معدنچیان اعتصاب‌گر در پرتو خونبار آفتاب غروب می‌نگرد و «رؤیای سرخ انقلاب در ذهنش بیدار می‌شود که در شبی تیره در پایان قرن همه چیز را از سر راه بر خواهد داشت. آری، در آن شب، مردم سرانجام لگام خواهند گسیخت و جویی از خون طبقه متوسط جاری خواهند کرد... و همان لشکریان هراس‌انگیز با پوست چرکین و نفس‌گندیده به آهنگ رعد آسای پوتینها، بساط دنیای قدیم را در هم خواهند پیچید... آتش زبانه خواهد کشید و هیچ چیز حتی یک پیشیز از آن‌تر و ته‌های کلان و یک قباله از آن اموال کسب‌شده، باقی نخواهد ماند.» ولی هیچ‌بار نبود که این جرعه خاموش نشود (مانند همان دفعه که معدنچیان امیل زولا با اسلحه پلیس روبرو شدند). لحظه سحرآمیزی که توده‌ها می‌بایست از نیازها و قدرتش‌ان آگاهی پیدا کنند و بیدار شوند، هرگز نیامد. کمون پاریس شعله کوتاهی کشید و در ۱۸۷۱ خاموش شد و نتوانست سرآغاز شورش عمومی قرار گیرد. باکونین سرخورده به همسرش نوشت: «ما توده‌ها را که نمی‌خواستند برای کسب آزادی به جوش و خروش بیایند، به حساب نگرفته بودیم. وقتی این جوش و خروش نباشد، چه سود از اینکه از لحاظ نظری درست گفته باشیم؟ ما ناتوان مانده

1. Eltzbacher, 138.

۲. First International؛ یا «انترناسیونال اول»، مخفف «نخستین انجمن بین‌الملل کارگران». در ۱۸۶۴ با پشتیبانی سازمانهای سوسیالیستی و کارگری به دست مارکس و انگلس در لندن بنیاد شد. در ۱۸۷۱، بین‌الملل به حمایت کمون پاریس برخاست ولی به سبب اختلافات درونی، بویژه مخالفت باکونین و آنارشیست‌ها، سرانجام در ۱۸۷۶ تعطیل شد. (مترجم)

3. Emile Zola, *Germinal*

4. Mme Hennebau

بودیم.^۱ بالاخره او از نجات دادن دنیا ناامید شد و به گفته الکساندر هر تسن^۲، مثل یک کریستف کلمب بدون امریکا، در ۱۸۷۶ تلخکام از جهان رفت.

اما اندیشه‌های باکونین در میان «نارودنیکی»^۳ یا خلق‌گرایان روس که در ۱۸۷۹ حزب اراده مردم^۴ را بنیاد کردند، ریشه گرفت. دهقان روسی از زمینی استفاده می‌کرد که در میان جماعت مشترک بود. به این جهت، اصلاحگران او را سوسیالیستی طبیعی می‌پنداشتند و از وی بتی ساخته بودند که به عقیده آنان فقط نیاز به ظهور یک مسیح داشت تا از آن خواب مرگوار بیرون بیاید و در راه انقلاب گام بردارد. این مسیح به شکل بمب ظهور کرد. در برنامه خلق‌گرایان آمده بود: «هدف از فعالیت تروریستی و نابودکردن مضرترین شخص در حکومت، سست کردن آبرو و اعتبار حکومت و برانگیختن روح انقلابی در مردم و قویدل ساختن آنان به پیروزی است.»

در ۱۸۸۱، خلق‌گرایان تزار الکساندر دوم را به قتل رساندند و بدین سان ضرب شستی وارد آوردند که دنیا را تکان داد. خودشان تصور می‌کردند ضربتی جانانه زده‌اند که از ویران کردن زندان باستیل^۵ دست‌کمی نداشته است و به این وسیله هم فریاد اعتراضشان را به گوش همه رسانده‌اند، هم ستم‌دیدگان را دعوت به قیام کرده‌اند و هم در دل ستمگران وحشت انداخته‌اند. اما به جای همه اینها، ارتجاع وارد صحنه شد. تزار مقتول ممکن بود به واسطه تاجی که بر سر داشت نماد خودکامگی باشد، ولی شخصاً «رهاننده» سرفه‌ها^۶ بود — سرفه‌ایی که در مرگش سوگوار شدند و معتقد بودند «اشراف تزار را به قتل رسانده‌اند تا بتوانند زمینهایشان را پس بگیرند.»^۷ دولت دست به مبارزه‌ای وحشیانه برای سرکوب زد، مردم هر گونه فکر اصلاح را از سر به در بردند و سکوت و رضا پیش گرفتند، نهضت انقلابی «شکست خورده و دلسرد، به سردابهای توطئه‌گران پس نشست»^۸، و نخستین دوره آثار شیسیم در اینجا به پایان رسید.

پیش از اینکه جنبش آثار شیسیم در دهه ۱۸۹۰ به دوران بعدی شکوفایی برسد، رویدادی سهمگین که

1. Normad, *Apostles*, 205.

۲. Alexander Ivanovich Herzen (۱۸۱۲-۱۸۷۰). نویسنده سوسیالیست روسی. (مترجم)

۳. Narodniki؛ از روسی Narod (= خلق، مردم). (مترجم)

4. Party of the People's Will

۵. Bastille؛ زندان معروفی که در آغاز انقلاب کبیر فرانسه ویران شد. این اسم در زبان فرانسه «باسی» تلفظ می‌شود. «باستیل» تلفظ غلط ولی متداول آن در فارسی است. (مترجم)

۶. serf؛ (از ریشه لاتین servus = برده). نوعی برده کشاورز در نظام فئودالته که وابسته به زمین بود ولی خرید و فروش نمی‌شد و بعضی حقوق عرفی داشت. از قرون وسطا تا انقلاب کبیر فرانسه، سرف‌داری در بیشتر کشورهای اروپا متداول بود. در روسیه، تزار الکساندر دوم در ۱۸۶۱ سرفه‌ها را آزاد کرد. (مترجم)

7. Kerensky, 44-45.

۸. همان کتاب، همان صفحه.

این دفعه، نه در اروپا، بلکه در شهر شیکاگو در امریکا به وقوع پیوست، دوباره مرتبت آن را بالا برد. در این شهر، در اوت ۱۸۸۶ هشت نفر آنارشیست در دادگاهی به ریاست جوزف گاری^۱ به اعدام محکوم شدند. جریشان این بود که در چهارم مه همان سال، هنگامی که نیروهای مسلح پلیس در صدد به هم زدن گردهمایی عده‌ای اعتصابگر در میدان هی مارکت^۲ بودند، بمبی به میان مأموران پرتاب کرده و هفت پاسبان را کشته‌اند.

قضیه در واقع نقطه اوج مبارزه برای کاهش ساعات کار به هشت ساعت در روز بود، و این مبارزه خود نقطه اوج یک جنگ کارگری ده‌ساله به شمار می‌رفت که مرکز آن شهر شیکاگو بود. در این درگیریها کارفرمایان با قدرت قانون - یعنی پلیس و نیروی چریکی و دادگاهها - متحد بودند. جواب خواستهای کارگران را با گلوله گرم و بستن کارخانه و آوردن کارگرانی دیگر برای شکستن اعتصاب می‌دادند. برای اینکه کارگران جدید از گزند محفوظ باشند، کارفرمایان عده‌ای کارآگاه مسلح از موسسه پینکرتن^۳ استخدام می‌کردند و پلیس بلافاصله آنان را به عنوان قائم مقام کلاستر در مراسم سوگند شرکت می‌داد و به معرکه می‌فرستاد. بدین ترتیب، دولت در جنگ بین طبقات، بیطرف نبود. خشم کارگران از فشار بدبختی و بیعدالتی بالا گرفته بود. کارفرمایان از خشم کارگران به هراس افتاده بودند و احساس می‌کردند خطر رو به فزونی است و باید قلع و قمع شوند. کار به جایی رسیده بود که حتی مردی دوری‌گزین مانند هنری جیمز حس می‌کرد «پای یک نیروی هرج و مرج طلب شوم زیرزمینی در میان است که دردمند و زورمند و کینه‌ورز به بالا خیز برداشته است.»^۴

آنارشیسم نهضت کارگری نبود. تنها یک عنصر در خیزش عمومی طبقه پایین بود. اما آنارشیستها مبارزات کارگران را ذغالی سرخ شده می‌دانستند که می‌بایست آتش انقلاب را با باد زدن آن شعله‌ور کرد. اوگوست اشپیس^۵، سردبیر روزنامه آلمانی زبان آربایتز تسایتونگک^۶، که در شیکاگو برای نشر افکار آنارشیستها چاپ می‌شد، فریاد می‌کشید: «ارزش نیم‌کیلو دینامیت مساوی است با یک چلیک فشنگ. پلیس و چریکها - یعنی سگان شکاری سرمایه‌داری - آماده برای کشتار

1. Joseph Gary

2. Haymarket Square

3. Pinkerton

۴. این جمله از پیشگفتار رمانی گرفته شده است به نام *Princess Casamassima* که هنری جیمز در ۱۸۸۶ منتشر کرد. اشخاص داستان آنارشیست هستند و رهبرشان کسی است به نام هوفن دال (Hoffendahl) که گفته می‌شود از روی شخصیت یوهان موس (Johann Most) ترسیم شده است. اثر ادبی دیگری که به موضوع آنارشیستها مربوط می‌شود، داستانی است قدری سطحی به قلم جوزف کنراد (Joseph Conrad) زیر عنوان «یک آنارشیست» که در شماره ماه اوت ۱۹۰۶ مجله هارپرز (*Harper's Weekly*) انتشار یافت. پیام اصلی داستان ظاهراً این است که آنارشیستها مردمانی هستند «با قلب گرم ولی عقل ضعیف». در ۱۹۰۷ کنراد داستان دیگری در همین زمینه منتشر کرد به نام «مأمور مخفی» (The Secret Agent) که بیشتر با توطئه و دسیسه سروکار داشت. ولی ریشه‌ها و فلسفه اجتماعی آنارشیسم نه مورد توجه جیمز قرار گرفت و نه مورد توجه کنراد.

5. August Spies

6. Die Arbeiter-Zeitung

ایستاده‌اند.»^۱ در مورد آمادگی برای کشتار معلوم شد حق با اوست زیرا در یکی از درگیریهایی که میان پلیس و اعتصاب‌کنندگان رخ داد، پلیس شلیک کرد و دو نفر کشته شدند. همان شب اشیپس اعلامیه‌ای چاپ کرد که دستی توزیع شد و در آن نعره «انتقام! انتقام! کارگران مسلح شوید!» بلند بود و کارگران روز بعد به گردهمایی برای اعتراض خوانده شده بودند. کارگران به این دعوت پاسخ مثبت دادند و در میدان هی مارکت جمع شدند. پلیس برای متفرق کردن تظاهرکنندگان به صحنه آمد و آن بمب معروف پرتاب شد. چه کسی این بمب را انداخت، تا امروز کشف نشده است.

پس از صدور رأی محکومیت، متهمان نطقهایی خطاب به دادگاه ایراد کردند حاکی از ایمان استوار به اصول آنارشیسم و سرشار از آگاهی به اینکه راهی که برگزیده‌اند طریق شهادت است. در این بیانات که طنین آن در سراسر اروپا و امریکا پیچید و بهترین تبلیغ به نفع آنارشیسم بود، متهمان گفتند از آنجا که هیچ دلیل روشن و قاطع برای اثبات اتهام وجود نداشته، پیداست که جرم و علت محکومیت قتل نفس نیست، اعتقاد به آنارشیسم است. اشیپس فریاد برداشت: «دنیا بدانند که در ۱۸۸۶ در ایالت ایلینوی^۲، هشت مرد به مرگ محکوم شدند چون معتقد به آینده‌ای بهتر بودند.»^۳ اعتقاد به آینده بهتر شامل استفاده از دینامیت هم شده بود و جامعه انتقامی گرفت متناسب با رعبی که در دلش افتاده بود. سرانجام مجازات سه تن از محکومان با یک درجه تخفیف به زندان تبدیل شد. ولی جوانترین و زیباترین و پرحرارت‌ترین عضو گروه به نام لویی لینگ^۴، که بنا به شواهد عرضه شده در دادگاه اقدام به ساختن بمب کرده بود، شب پیش از اعدام با انفجار یک کپسول فولمینات جیوه به زندگی خویش پایان داد، و قبل از مرگ با خون خود نوشت: «زنده باد آنارشی!» بسیاری از مردم خودکشی او را به منزله اعتراف به جرم تلقی کردند. چهار نفر دیگر، از جمله اشیپس، روز ۱۱ نوامبر ۱۸۸۷ به دار آویخته شدند.

تا سالها بعد، نیمرخ سیاه چوبه دار همچنان زینت بخش نشریات آنارشیست بود، و در اروپا و امریکا آنارشیستها هر سال روز یازدهم نوامبر مراسمی برای بزرگداشت این واقعه انقلابی برپا می‌کردند. اما میوه‌های تلخ چوبه دار — یعنی بینوایی و اعتراض و جنب و جوش طبقه کارگر — وجدان همگانی را بیدار کرد.

در سر هر خیابان مردانی پیدا می‌شدند که، بی‌آنکه خود متوجه باشند، آنارشیست بودند. جیکوب رییس^۵، خبرنگار جنایی نیویورک و نویسنده کتابی در وصف حال بینوایان به نام نیم دیگر [جامعه] چگونه زندگی می‌کنند؟^۶، یکی از این افراد را در تقاطع خیابان پنجم و کوچه بیست و چهارم

1. David, 332-39.

2. Illinois

۳. همان کتاب، همان جا.

4. Louis Lingg

5. Jacob Riis

6. *How the Other Half Lives?*

به چشم خود دید. مردک ناگهان خیز برداشت و با حمله به کالسکه دو خانم شیکپوش که برای خرید بعد از ظهر به خیابان آمده بودند، با کارد به جان اسبهای خوشگل و براق کالسکه افتاد، و پس از دستگیری در بازداشتگاه گفت: «آدمهایی مثل اینها لازم نیست به فکر فردا باشند. پولی که در یک ساعت خرج می‌کنند مساوی است با مبلغی که می‌تواند مخارج یک سال من و بچه‌های کوچکم را تأمین کند.» آنارشیستهای اهل عمل از میان اینگونه افراد برمی‌خاستند.

بیشترشان یا مردمانی زبان‌بسته و بیصدا بودند، یا مانند آن دهقان سالخورده ایرلندی که زمینی را که از دستش درآورده بودند برای آخرین بار بیل می‌زد. بازدیدکننده‌ای از او پرسید: «حالا چی می‌خواهی؟» پیرمرد درحالی که مشت گره کرده‌اش را به سوی آسمان تکان می‌داد، فریاد زد: «چی می‌خوام؟ می‌خوام روز قیامت بیاد.»^۱

تنگدستان در جامعه‌ای می‌زیستند که قدرت و ثروت و بریز و بپاش هرگز بدین پایه از شکوه و جلال نرسیده بود؛ در جامعه‌ای که هر وعده غذایی توانگران توأمأ از مرغ و ماهی و گوشت تشکیل می‌شد؛ در جامعه‌ای که اغنیا در خانه‌هایی باسی، چهل یا پنجاه اتاق زندگی می‌کردند و کف اتاقها از مرمر و دیوارها با تافتة موجدار پوشیده شده بود؛ در جامعه‌ای که ثروتمندان زمستان در پوستهای گرانبها می‌خزیدند و خدمتگاران گروه‌گروه کفششان را واکنس می‌زدند و مویشان را می‌پیچیدند و حمامشان را آماده می‌کردند و بخاریها را گرم نگه می‌داشتند و اتصالاً مواظبشان بودند. در چنین دنیایی، روزی در ضیافت ناهاری که به افتخار مادام نلی ملبا^۲ در هتل ساؤی^۳ برپا شده بود، به عنوان تحفه خارج از فصل، هلوهایی تر و تازه و سالم و معطر و خوشمزه روی پنبه سر میز آوردند. میهمانان که سیر و از خوردن بیزار شده بودند، برای بازی و تفریح هلوها را یکی یکی به سوی عابرینی که از زیر پنجره می‌گذشتند پرتاب کردند.

این طبقه حاکم و مالدار جامعه بود که ثروت بیکرانیش بظاهر فقط از جیب توده‌های استثمارشده بیرون می‌آمد. پرودون در پرسشی معروف سؤال کرد: «مالکیت چیست؟»^۴ و جواب داد: «مالکیت یعنی دزدی.» اثریکو مالا تستا^۵ در کتابی به نام گفتگو بین دو کارگر^۶، که در آخرین دهه قرن نوزدهم در ردیف آثار کلاسیک آنارشیسم قرار گرفت، از قول یکی از کارگران فریاد برمی‌دارد: «مگر نمی‌دانی که هر تکه نانی که آنها می‌خورند از دهان بچه‌های تو بریده شده است، و هر هدیه زیبایی که به زنهایشان می‌دهند به قیمت فقر و گرسنگی و لرزیدن از سرما و شاید حتی به فحشا کشیده شدن زن تو تمام می‌شود؟»

1. London, 298.

2. Mme Nellie Melba

3. Savoy

۴. این جمله عنوان یکی از کتابهای پرودون است: *Qu'est-ce que la propriété?* (1840).

5. Enrico Malatesta (1850-1932)

6. *Talk Between Two Workers*

ولی اگر آنارشیست‌ها علم اقتصادشان چندان خوب نبود، نفر تشان از طبقه حاکم مسلماً قوی و جوشان بود. از «همه زجردهندگان بشر – اعم از کشیشان و پادشاهان و سیاستمداران و سرداران و دیوانیان و بانکداران و سرمایه‌داران و صرافان و حقوقدانان» متنفر بودند. (جمله از باکونین است).^۱ در نظر کارگران، آن ثروتمند غایب و دوردست «دشمن» محسوب نمی‌شد؛ «دشمن» نماینده مرئی و ملموس او بود که هر روز به هیأت صاحبخانه و صاحب کارخانه و صاحب کار و پاسبان در برابر چشمشان قرار داشت.

البته همه می‌توانستند کینه بورزند ولی تنها عده‌ای انگشت‌شمار طغیانگر بودند. اغلب مردم گیج و منگ از فقر، با دلمردگی روزگار می‌گذرانند. بعضی سپر می‌انداختند و تسلیم می‌شدند. زنی که چهار بچه داشت و برای امرار معاش قوطی کبریت درست می‌کرد، و در مقابل هر دوازده دو جین، چهار سنت و نیم مزد می‌گرفت، و با ۱۴ ساعت کار و ساختن ۱۰۰۸ قوطی کبریت دستمزد روزانه‌اش فقط به ۳۱/۵ سنت می‌رسید، از پنجره خود را به زیر انداخت و مرده‌اش را از خیابان بیرون بردند. به قول یکی از همسایه‌ها: «دیگر دل‌سرد شده بود.» جوانی بیکار که مادر علیل داشت، به اتهام قصد خودکشی به دادگاه جلب شد. همسر متصدی آب بند که جوان را از رودخانه بیرون کشیده بود در محکمه شهادت داد که چگونه «به محض اینکه او را از آب بیرون می‌کشیدم، دوباره سینه خیز به رودخانه برمی‌گشت» تا اینکه بالاخره چند نفر کارگر به کمک زن آمدند. وقتی قاضی از داشتن زور بازویی به زن تبریک گفت، دادگاه به خنده افتاد، اما ناظری به نام جک لندن^۲ نوشت: «تنها چیزی که جلو چشم من مجسم می‌شد پسری بود بر لبه زندگی که با شور و اشتیاق می‌خواست سینه خیز در میان گل و لجن به ورطه مرگ برود.»^۳

حتی در دوران باکونین هم کوششهایی که برای سوق دادن آنارشیسم به جانب واقعیات عملی صورت می‌گرفت، بیش از آنکه آن مسلک را به سوی زمین براند، به طرف ابرها پیش می‌برد. ولی در دوره جدید که از آخرین دهه قرن آغاز شد، هدفهای آنارشیسم گرچه در گذشته نیز همیشه شاعرانه بود، بیش از پیش جنبه ناکجاآبادی^۴ پیدا کرد، و اقدامات آنارشیست‌ها حتی از سابق هم زیادتر از واقعیت فاصله گرفت. آنارشیسم صبر از دست داده بود و مساعی سوسیالیست‌ها و اتحادیه‌های کارگری را برای کاستن ساعات کار به هشت ساعت در روز کوششهایی ناچیز می‌شمرد و تحقیر می‌کرد. روزنامه آنارشیست لاره‌ولت^۵ در این باره نوشت: «هشت ساعت کار برای ارباب، هشت

1. M. Bakunin, *Dieu et l'Etat*, 2nd ed., 1892, p. 11.

۲. John Griffith (Jack) London: (۱۸۷۶-۱۹۱۶). نویسنده معروف امریکایی. (مترجم)

۳. داستان زن قوطی‌کبریت‌ساز و داستان جوانی که می‌خواست خود را غرق کند از دو کتاب زیر نقل شده است:

Riis, 47. London, 205-207.

۴. Utopian: که بعضی با توجه به مفهوم کلمه، «خیالی» نیز ترجمه کرده‌اند. (مترجم)

5. *La Révolte*